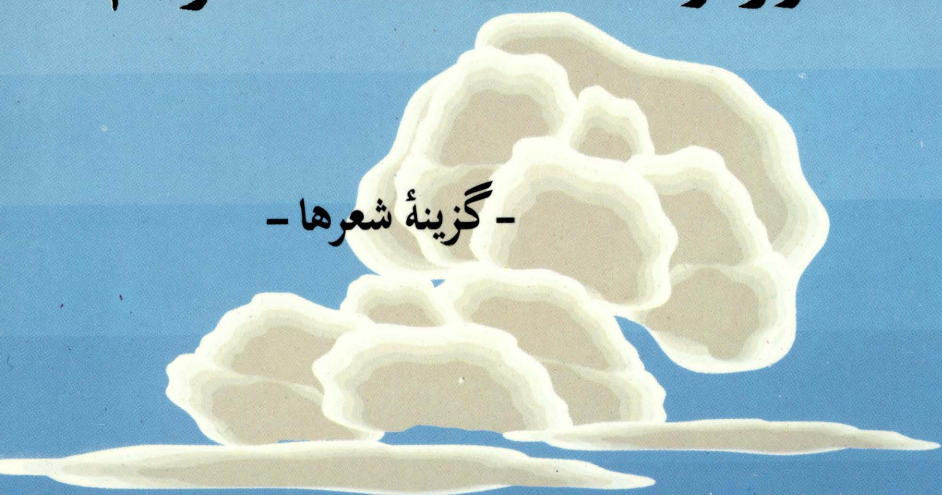


دروازه های بسته تقویم

- گزینه شعرها -



۱۲

دروازه های بسته تقویم

- گزینه شعرها -



واصف باختری

AFGHANISTAN CENTRE AT KABUL UNIVERSITY

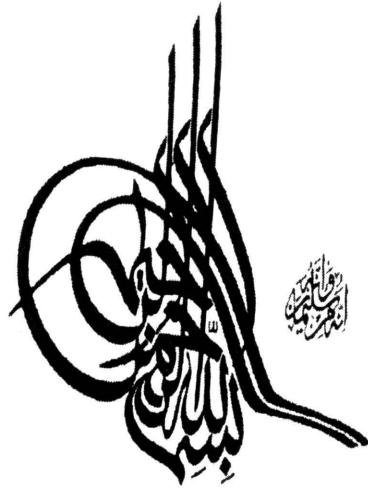


3 ACKU 00008912 7

شناختنامه :

نام کتاب	: دروازه های بسته تقویم
سراینده	: واصف باختری
گزیننده و ناشر	: عبدالناصر هوتکی
کمپوز و دیزاین	: عبدالناصر هوتکی
تیراژ	: ۵۰۰
زمان چاپ	: سرطان سال ۱۳۷۹ خورشیدی
محل چاپ	: پیشاور - پاکستان

a4



a5



در این دفتر:

صفحه

الف	سخنی از ناشر
۱	عقاب از اوجها ۰۰۰
۴	با گامهای سبز اساطیری
۶	بر چتر واژگونه تندیس
۷	الا یا خیمه گی
۱۰	دروازه های بسته تقویم
۱۲	در خرگاه خاکستر
۱۴	۰۰۰ و آفتاب نمیبرد
۱۷	و صدا، صدای شکستن بود ۰۰۰
۲۱	در زادروز باران
۲۴	آنک خط عبور
۲۶	از ژرفای برزخ
۲۹	۰۰۰ و من گریسته بودم

- ۳۱..... در خیابان غبار آلوده تقویم
 ۳۴..... خوان هفتم و آنگاه...
 ۳۶..... های میهن...
 ۳۷..... گنج باد آورد
 ۳۸..... در پنجمین فصل
 ۳۹..... از خاور
 ۴۱..... یا سه شاخه گل...
 ۴۲..... از تنگنا
 ۴۴..... دران بیشه نیلی پارو پیرار
 ۴۶..... ای گلبن، ای گلبن، ای گلبن سرخ
 ۵۰..... ازین آینه بشکسته تاریخ...
 ۵۲..... نفرین
 ۵۳..... از میعاد تاهرگز...
 ۵۶..... و پاسخی تلخ
 ۵۸..... غزلواره
 ۵۹..... در لحظه های آبی پرواز
 ۶۱..... ازین تلخابه اندوه...

- ۶۳..... پاسخی از عزلت
 ۶۴..... تا آن گاهواره زرکش
 ۶۸..... «مقامه»یی برای «گل سوری»
 ۷۲..... خطبه یی در خموشی
 ۷۴..... کوهسار غمین
 ۷۵..... در مرز نیلوفر و آب
 ۷۷..... یکی ز شیشه فروشان...
 ۷۸..... از زبان آبگینه
 ۷۹..... عروج با خاکستر
 ۸۰..... ازین صحیفه...
 ۸۱..... با سوگواران...
 ۸۲..... ستاره در تبعید
 ۸۵..... رؤیایی در میقات خورشید
 ۸۸..... در لیالی لاله
 ۹۰..... ما صد جویبار ترنم بودیم
 ۹۴..... از فراسوی کدام جغرافیا؟
 ۹۷..... به روز بدرقه لحظه ها...

- ۹۸.....ارجوزه یی بر نطع
- ۱۰۳.....نوحه ۰۰۰
- ۱۰۴.....دیپاچه یی در فرجام
- ۱۰۶.....با ابرها
- ۱۰۷.....مرگ
- ۱۰۸.....نه میلاد، نه مرگ
- ۱۱۰.....صله
- ۱۱۱.....از برگهای سوخته تقویم
- ۱۱۲.....در بیشه یی از چتر
- ۱۱۴.....هرگز!
- ۱۱۶.....آزمون
- ۱۱۷.....از قصیده قرن عصمت
- ۱۲۱.....از سنگ و از آب
- ۱۲۳.....ز موربانه تاریخ ۰۰۰
- ۱۲۵.....ای سایه بستان وام خویش از من ۰۰۰
- ۱۲۶.....آن سطرهای روشن
- ۱۲۸.....شماطه تاریخ تب دارد

- ۱۲۹..... وصیت
- ۱۳۱..... الا زنهاریان زنهاری!
- ۱۳۳..... ای مثلث بزرگ!
- ۱۳۵..... سفر نامه
- ۱۳۷..... چنان مباد!
- ۱۳۸..... در اشراق شکسته
- ۱۳۹..... ای روح سبز فصل شگفتن!
- ۱۴۰..... این جام شوکران
- ۱۴۱..... صفحه تقویم خالی بود.....
- ۱۴۳..... و خورشید را باید آویخت.....
- ۱۴۴..... سیب
- ۱۴۵..... یادگار آینه
- ۱۴۶..... از برزخ تقویم
- ۱۴۷..... نوشدارو
- ۱۵۰..... دریا چین بود فرجام!
- ۱۵۲..... تا شهر پنج ضلعی آزادی
- ۱۵۵..... روایت

سخنی از ناشر

وقتی سخن بر سر بزرگمرد سخن و اندیشه است ، نمیتوان حرف بایسته‌ی بی گفت
تا او را سزاوار باشد .
دانشمندی گفته است :

مردان بزرگ ستون فقرات پیکره‌ی زنده‌گی هستند که با علم، دانش و سخن شان
قامت زنده‌گی را استوار و محکم نگهدارند .

استاد واصف باختری بیگمان چهره‌ی شاخص و مطرح امروزی در ادبیات کشور
و منطقه است که با آثار ، کردار و گفتار ویژه‌ی خود تاثیر گذاری مستقیم و غیر مستقیم بالای
نویسنده‌گان و شاعران و آفریده‌هایشان داشته است و با شعر پرنیایی و نوشین خود چه با
تواضع در این تنگنا که «شماطه‌ی تاریخ تب دارد» دست نسل محتضر دود و باروت را
فشرده و به آزمونهای بزرگ دست یازیده و پیروزمند بدر آمده است .

استاد واصف باختری تا حال شش مجموعه‌ی شعری چاپ شده دارد که در اندک
زمانی همه نایاب گردیده اند . مجموعه‌ی حاضر گزینه‌ی بی از شعرهای این شاعر با استقامت
و بی ادعاست که فقط «دو هجا ، چار حرف را نومیدوار» خواسته و «هرگز با شعر خراج
نپرداخته» است . در گزینش اشعار ذوق و سلیقه‌ی شخصی خودم و عده‌ی بی از
علاقه‌مندان معیار بوده است . «دروازه‌های بسته‌ی تقویم» نام با مناسبتی برای این
دفتر خواهد بود زیرا پس از سالیان دراز که از سرودن این شعر گذشته است هنوز هم
شاهد دروازه‌های بسته‌ی تقویم تاریخ کشور بر باد رفته‌ی خود استیم .

امیدوارم که این دفتر دوستداران شعر و ادب را خوش آید و این پاداش بزرگی
برای تهیدستی چون من خواهد بود . میدانم که «وزش باد هایی از قبایل قابیلیان»
هرگز «این چراغ شقایق» را خاموش نخواهد کرد .

...

سالها مردم
غرق در اندیشه بود و دوام خویش
جای جا بر ساقه اش کردند نام خویش
هر کدام از رهگذاران از کنارش سنگ بیجا یا به جایی را نثارش کرد
گر چه هر يك هم ز نوش میوه اش یا خواب خوش در سایه اش
آسود و شیرین کرد کام خویش
از گروه وامدارانش یکی - حتا -
کی؟ کجا؟ پرداخت وام خویش

بگذار آخرین گفتنی در این نوشته، عرض سپاسی باشد به محضر دوستی . از
شاعر و مترجم شایسته آقای وحید وارسته قلباً سپاسگزارم که اگر دقت نظر و همکاری
یکدلانه ایشان نمیبود، چاپ این کتاب بدین پیراسته گی از لغزشهای چاپی، مقدور نبود .

عبدالناصر هوتکی

سرطان ۱۳۷۹ خورشیدی - پيشاور

عقاب از اوجها . . .

چنین گفتند در افسانه های باستان ، افسانه آریایان
که بابل ، این ابر شهر - این سپیدار کهن در جنگل تاریخ -
چو شد بر سر زمینهای دگر چیره
گل آزرم بر شاخ روان پژمرد سالاران بابل را
و هر يك خویشتن را ایزدی پنداشت
غرور شهروندان نیز از آیین سالاران فزونی یافت
خدا شد خشمگین زین نابکاریها
سزایی داد ایشان را شگفتی را
که از آن پس ندانستند
زبان یکدگر آنان
یکی را گر درودی گرم بر لب بود
به گوش دیگران دشنام میآمد
به بابلشهر زان پس ابر کین گسترده دامن بود
ز بانها در دهانها چون زبان گرزه ماران بود
روانها زهر خشم و کینه را آکنده انبان بود
جبینها سوی هم از کینه آژنگین
سرود مهر خاموش و خروش خشم آهنگین
دگر در باغ دلها جز گیاه هرزه نقرین نمیروید

سخن از چنگ و دندان بود و هر واژه به زهر آلوده پیکان بود
کنون ای همنوردان - همنوردان به شاخ کینه ها پیچیده پیچک وار -
مگر ما نیستیم آن بابلی سرگشته گان کز خشم و کین ناروا -
این میوه های تلخ نخل خامی پندار -

ستیزاییم با هم چون زبان هم نمیدانیم
چه نادان همسرایانیم!
روانها - شیشه هایی از شرنگ رنج آکنده -
سخنها - سبزه هایی خاکسود از سردی پاییز -
و دلها چون تهی گهواره های کودک امید
جو چاووشان جادو ، روی بر شب ، پشت بر خورشید
به کاجستان ما گر آتش افگندند
به پاد آوای فریاد گیاهان گر غریو باد های هرزه خوان برخاست
سترون نیست خاک ، این جاودانی چشمه زایا
نخواهد بود این زنگار بر آینه ها پایا
اگر در باغ دلها جز گیاه هرزه نفرین نمیروید
مپندارید این فرجام رویشهاست
که هر فرجام آغاز است و ره تا بیکران باز است
اگر رهوار از ره خسته پندار ، جز بیراه ، جز تکرار راهی را نمیپوید
چرا آینه اندوه باید بود
غریوا رود باید شد
شکیبا کوه باید بود

ز بونی تكد رخت ناتوان را باد
غرور بارور را جنگل انبوه باید بود
عقاب از اوچها فریاد میدارد
افقها ناكر انمند ست
ز باروی سیاه شهر شب پرواز باید کرد
مباد اهریمن شبهای سنگین پا
درفش خویش را برواپسین سنگر برافرازد
مباد این مرغ آتشیال زرین گام
که دارد لحظه های زنده گانی نام
زلزلان شاخهٔ عمر سپنج ما کند پرواز
مبادا چون گل خشکیده بگذارند ما را در میان برگهای دفتر تاریخ
مبادا بر فروزان آتشی کز هیمة پاك روان ما بود روشن
فتد خاکستر تاریخ
که گر خاموش شد این تابناك آتش
نباشد واژهٔ امید را آرش
شبستان گسستن را اگر از چلچراغ باز پیوستن فروغی بود
ز خون خویشتن - این شبنم برگ گل هستی -
نگین سرخ بنشانیم بر انگشتر تاریخ

کابل - ۱۳۵۱

با گامهای سبز اساطیری

آن جنگل ، آن تناور بالنده
با گامهای سبز اساطیری
بادامی رها شده در باد های سرخ
همپای قرن
- همپای این مخنت بی ایمان -
از نیمروز شرق گذر میکرد

گفتندش ای تناور بالنده !
پرویزن شکوه شگفتن
چونان بلوغ وحشی گندمزار

در استوای آینه ها بنشین
آن جنگل آن تناور بالنده همچنان

با گامهای سبز اساطیری
با دامنیه رها شده در باد های سرخ
از نیمروز شرق گذر میکرد

ناگه در آن سپیده بیمار
در باغ مومیایی تاریخ
فانوس روز واقعه
- میلاد نسل یاوه خاکستر -
روشن شد
بانگ نماز مغرب
از شهر های سوخته برخاست
تابوت سنگواره خورشید
در استوای آینه ها بنشست

کابل - ۱۳۵۳

بر چتر واژگونه تندیس

-۱-

در خواب چاشتگاهی ماهیها
در باغهای مفرغ و آهن
رویده بر کرانه سپیداری
خون ستیزه در رگ هر برگ
با قامتی دراز تر از شب
با دستواره های رها در اوج

-۲-

این مفرغین قراول دریایی
- دزد چراغدار حکایتها -
تا بنگرد به جنگل مشرق
تابوت برگهای مزامیر
بر دوش باد های اساطیر
رگبار های آتش و آهن
زهدان خاکهای مهاجر
آبستن از تهی
تا واپسین کرانه خاور را
با پایهای بسته خود در نوشته است

نیویارک - ۱۳۵۳

الایا خیمه گی^(۱)

نمیدانم چرا ای زن
دران شها که باغ سبز آغوش تو
این افیونی تنهای تنها را پناهی بود
و شاهینهای چشمان قراولها
شکار خواب را تا اوجها دنبال میکردند
دران شها که میخواندی و میخواندم
الایا خیمه گی پرویزن خورشید را بر گیر
که از ایوان مشرق لحظه های سرخ را بر زرفنای شب بر افشانیم
نمیدانم چرا ای زن
چرا آن راز را چون دانه یی در کشتزار گفتگوهای شبانگه مان نیفشاندی

که هر شب سایه قایل را در کوچه های شهر میدیدی
شب بدرو
ندانم بلخ یا غرناطه یا آنسوی دریا ها کجا بودیم
ولی دانم (دو تنها و دو سرگردان دو بیگس) (۲)
در کنار آبگیری ژرف

به سوی استوای شرق میرفتیم
وزنجیر گران گامهای خویش را بر
دستهای راه میبستیم

که من هم سایه قایل را از نیم رخ دیدم
به دستش نیمتاجی سرخ از زیتون نفرین بود
و او آن نیمتاج سرخ را بر تارکت بنهاد

ندانم از شگفتی بود یا از ترس
که ناگه سکه های پاك چشمان تو در آن آبگیر افتاد
تو در گهواره خواب گیاهی گریه سر دادی
و دستانت ستونهای سپیدنور
- که از روز نخستین با فلق بودند خویشاوند -
زبان مردم اقلیم فریاد مرا دیگر ندانستند
و من خود را به آب افگندم و تا ژرفنا رفتم
که تا شاید سراغ سکه های پاك چشمان ترا از ماهیان گیرم
یکی زان سکه ها را یافتم در کوچه یی از شهر ماهیها

مگر افسوس

که چونان سکه یاران کهف افتاده بود از ارج
و خواهر های همزاد تو مرجانها
مرا تا روی بام مرمرین آب آوردند
و من در زیر چتری از هجا های زبان مرده مرغابیان دیدم
که ققنوسان نفرین شهر بند آفرینش را
ازینسو تا بدانسو مینوردیدند
و بال خویش را از بیکران تا ناکران میگسترانیدند
گروه نیزه داران سپاه نور با آن کفشهای چوبی لغزان
به سوی استوای غرب میرانددند و میخواندند
الا یا خیمه گی پرویزن خورشید را بشکن
مبادا خوشه چنان لحظه های سرخ را بر ژرفنای شب بر افشانند

☆☆☆

و خواهر های همزاد تو مرجانها
و ماهیها برادر های همزاد من از هر سو
مرا سوی دیار خویش میخواندند
و من خود را به آب افکندم و تا ژرفنا رفتم

کابل - ۱۳۵۴

(۱) از استاد منوچهری

(۲) مصراعی از حافظ

دروازه های بسته تقویم

به عنکبوت بگویند
به آن زبان که به جز راویان باد ندانند
- نسیم هستی خویش -
جدام هندسی خط و سطح و فاصله را
به هر کرانه بگستر
میان زاویه لحظه های تشنه صبح
و بر صحیفه دیوار های سبز بشارت
رواق خانه ما بارگاه فتح تو باد

اگر به نیمه شبی دیدی
که در گریز شیخونیان منطق نور
شکيب خانه نشینان - سکوت پرده گیان -
به گوش پنجره ها گفت
صدای نبض نجابت خموش تر باد!
و دست حادثه نوزاد بذر رابطه را
ز بام فاجعه افکند
به سوگواری ما خنده ات دریغ مباد
مبادت از «نفس سرخ ابرها» بیمی
که بانگ رعد شباهنگام
نه از قبیله صحرا نشین توفانها
که از تبار عقیم خطوط فاصله بود
به عنکبوت بگویند
رواق خانه ما بارگاه فتح تو باد!

کابل - ۱۳۵۴

در خرگاه خاکستر

- ۱ -

تواز آن ناکجا آباد میایی ؟
هنوز آنجا فرو خوابیده میکایل در خرگاه خاکستر ؟
هنوز آنجا حریر روز های رفته پای انداز ایوان فراموشیست ؟
و فردا ها

- سواران نجیب جاودان در راه -
هنوز آنجا چریک ز خمی خورشید را در جنگل رگبار میجویند ؟
سر انگشتان سبز لحظه های سبز
کدامین حله پندار را در کارگاه باد میبافند

و در رگهای آتشدان پیر دشتبان ، خون کدامین کاج میگردد ؟
تواز آن ناکجا آباد میایی ؟
ز نسل پیله آنجا یادگاری مانده بر ابریشم برگی ؟

- ۲ -

من از آن ناکجا آباد میایم
هنوز آنجا حریر روزهای رفته پای انداز ایوان فراموشیست
ز نسل پیله آنجا یادگاری نیست بر ابریشم برگی
ندانستم تباررویش سبزینه های شاد
چراغ ریشه پنهان خود را در شبستان کدامین چارسو آویخت ؟
که جنگل بازبان آبنوسان بر صدای پای باران ناسزا میگفت
من از آن ناکجا آباد میایم
هنوز آنجا فرو خوابیده میکاییل در خرگاه خاکستر
و سیمرغ از فراز دار بست کاغذین قرنهای در سوگ میکاییل میگرید

کابل - ۱۳۵۴

۰۰۰ و آفتاب نمیبرد

و سایه گفت به باد
چه روی داد که شهر
بلند قامت بالنده
ستبر بازوی توفنده
که هر گذرگاهش
رگی ز پیکر هستی بود
کنون فتاده ز پای
و هر گذرگاهش
رگ بریده جنگاور بست خون آلود
چه روی داد که آهندلان صخره شکن
به سان پیکره ها ، نقشها ، عروسکها
ستاده اند در انسوی شیشه های زمان
تناوران همه گویی که سنگواره شدند

و چهره ها همه آینه های تیره مسخ
و پایها همه چون نبض مرده گان قرون
و دستها همه چون دشنه های زنگ آگین
و نامها همه گی بنده ، بنده زاد ، غلام
و چشمها همه چون شیشه های رنگ آگین
و خشمها نازای
و خوابها سنگین
سپیده های دروغین به چشمها چیره
گرسنه گان بیابان را
بین چگونه به تصویر نان فریفته اند
و دلکان نگویند بر تکاور ننگ
کشیده روسپی آرزوی خویش به بر
نه هیچ بادی از سوی خاوران برخاست
نه هیچ ابری در سوگ آفتاب گریست
ز بس به جنگل باور ها
کلاغهای دروغ آشیانه بگزیدند
مباد در تب پندار های تیره خویش
فراز برج گمان دید بان خواب آلود
به روی پیک سحر نیز در فروبندد
و سوگوار ترین مرغ
یگانه عاشق جنگل

به روی چوبه دار آشیان بیاراید
و سایه ، سایه اندوهناك سرگردان
شنید پاسخ آوای خویشان از باد
به بیگناهی گل‌های سرخ دشتستان
و خواب سبز گیاهان گریستن تا کی
به باغ قرن گذاری کن
که چتر آبی کاج و نگین نیلی برگ
و دست کوچک هر سبزه
ترا به جنگل سبز امید میخوانند
شهاب زود گذر شد اگر ستاره تو
ستاره دگری آفتاب خواهد شد
و آفتاب نمیبرد
برو بپرس ز مرغان بیشه های کبود
ز تیر خورده پیام آوران توفانها
ز آشیانه به دوشان دشتهای غرور
که راه جنگل سبز امید میدانند
برو بپرس مگر راه دیگری هم است ؟
برو بپرس در این راه رهسپاری است ؟
و سایه گفت به همزاد خویش آری است

کابل - ۱۳۵۴

و صدا ، صدای شکستن بود ...

-۱-

از آن دیروزیان مرغایان رفته تا آنسوی دریاها

- جوانمرگان جاویدان -

شما اکنونیان مرغایان آبهای کاغذین را باد بدرودی

که آب ماجرا ها رفت از پرویزنان یاد هایتان

-۲-

شبی زان تیره شبهای (پلاستین معجز و قبرینه گرزن) بود

که ایوان کبوتر خانه برزخ فرو افتاد

کبوترهای برزخ - اخگران کوره تبعد -

به شادی بال بگشادند در هر کوی و هر برزن

گروهی هم فرارفتند تا بالا و بالاتر
که در آینه چشمان آنها بازتابی داشت
تو گویی آسمان و اختران چونان بیابانی پر از ارزن
به دیگر روز
ندانستم چرا اما قراولهای برزخ از چپ و از راست میگفتند:
که دیشب دختر بالا بلند باد را دیدیم
که راه این کبوتر خانه را از دشتبان خاله میبرسید و با آواز مینالید:
کبوتر در کبوتر خانه ها پرواز را از یاد خواهد برد
شب دیگر که دست فجر میآویخت با ابریشم اشراق
چراغ گریه را از داریست نیلی آفاق
کبوتر بان برزخ با دو دست مفرغین از نردبان سبز جنگلها فرود آمد
و آنشب دختر بالا بلند باد گویی میزبان عاشق دریایی خود بود
که ابر گیسوان خویش را در چشمه اسطوره ها میشت
و فانوس سپید دستهای خویش را از سقف سبز چشمه میآویخت
و با ابریشم باران
کلاف آب را با دامن جنگل گره میزد
که ناگاهان دو دست مفرغین از آستینی سرخ بیرون گشت و در یک آن
کلوگاه سپید دختر بالا بلند باد را بفشرد
و او چون ماهیان مرده در تابوت ژرفاها فرو خوابید
ولی آن شب رواق چشمه اسطوره ها با گوشهای کاغذین خویش
صدای پای یک بیگانه را بشنید

- یکی از عاشقان دختر بالا بلند باد -

که مینالید و با مرغایان میگفت :

که روزی روزگاری سرزمینی بود و نامش شهر جابلقا
و زهدان نگین شهر ، بار از نام بازرگان پیری داشت
که از میلاد آتش با کبوتر بان برزخ بود خویشاوند
و او هر روز

به چشم کودکان خویشتن در پیش آینه

طلایی سکه ها را مینمود و آنکهی در کشتزار گوش آنان این
سخنها را به سان دانه آفشانده

که در آن آگیر مرمیرین افکنده ام زین سکه ها مشتی

اگر خاموش بنشینید و از غوغا بیرهزید

گوارا باد تان آن سکه های زر

و دیگر روز و دیگر روز و دیگر روز

که بانگ کودکان میخواست از بام سرای او

چراغ قرمز این ماجرا در چارراه خانه بازرگان پیر روشن بود

و هر شب کودکانش جامه چرکین این نیرنگ را در چشمه سار خواب

میشستند

شی مرغایان رفته تا آنسوی دریا ها

ز اوج شهر جابلقا گذر کردند

و مروارید شنگرفین این افسانه را در کوچه آغوش زنبقا

به گوش دختر بالا بلند باد افگندند

وزان پس هر شبی تا بامدادان دختر بالا بلند باد با فریاد مینالید :
کبوتر در کبوتر خانه ها پرواز را از یاد خواهد برد
و کاج هستی پرورده گان پیر بازرگان
دریغاً لانه زنبور های لحظه های تلخ خواهد شد
که تا دیدیم یک شب نعش او را ماهیان چشمه اسطوره ها بر دوش
میردند

پس از آن شب
سپیداران ناپیدای جنگلهای ناپیدا
که برگ و ریشه را از بیم غوغای گرانباری بر افشاندند
و با دست تهی در رهگذاران افقهای غبار آلود بنشستند
کبوتر های برزخ - اخگران کوره خورشید - را از خویشتن راندند
و لیکن در کنار چشمه اسطوره ها نخل کهنسالی
به سوگ دختر بالا بلند باد
شبانگه تا حریق خوشه سیاره گان از بسکه با آواز مینالید
گلوهای سپید واژه ها آماس میکردند
و این فریاد در آفاق میپیچید
کبوتر در کبوتر خانه ها پرواز را از یاد خواهد برد
و کاج هستی پرورده گان پیر بازرگان
دریغاً لانه زنبور های لحظه های تلخ خواهد شد ...

در زاد روز باران

بانوی شرقی من که بر نگشتی !
آن نیمروز که در خواب آهوانه های تو
هماوردان شکست خورده سیاوش
در کوچه های عمودی آفتاب
دامان سوگیانه اندوه تنهایی خویش را
با اوجهای حقیر سایه گیاهان اندازه میگرفتند
و در هذیان سقوط بر گهای آتش گرفته بلوط
از ارتفاع سبز جنگلها سخن میگفتند

و نمیدانستیم که فردا
نخستین روز حراج بکارت گل‌های سرخ است
از بام‌های سوخته واژه های قرمز پوش
و با سر انگشت ستاره گان دنباله دار
فانوس بشارت رویش را از سقف کهکشان مخملین هجا های عتیق
آویختیم و گفتیم

مرداب ورود خانه - این دو کودک ابر -
یکی در فصل هجوم ملخ‌های لحظه های آماسیده زخم آلود
چراغ هستی خود را از رواق باد آویخت
و دیگری چونان رها ترین فریاد عریانی زمین
به دیار بهارانه های شاد شتافت
و به شستشوی زخم یاغیان بیابانهای داد خواه آستین بر تافت
۰۰۰ و اما در زاد روز باران
خرگامیان استوایی کاروان حله را به تاراج بردند
و باد ها منظومه رگبار را با خط میخی نوشتند
و دریا بارهای قرن
این روسپیان ((همواره آبتن اما تا جاودان نازا))
تخمه های سرخ مرجانها را از زهدانهای خویشتن ستردند
و از تنور خورشید
نانهای سوخته یلدا ها بر دامان پر وصله خاک فرو افتاد
بانوی شرقی من



که از انگشتان سپید آوازهای شبانه ات خورشیدها را میآویختی
گرفتم که تو هم برگشتی
دیگر به جای کاجهای بلند باغستان خلوتهای بی تصویر آینه
- چترهای شعور سرخ هجرت -
تنها بلوغ چوبین نخلها را خواهی دید
که در وزش ثانیه های خونین
از نا تمامی همآغوشی آب با پوستهای تشنه خویش میگیرند
و به جای مرغابیان شاد خواری که راویان غرور خود زیستی قبیله
آبها بودند

انبوه ماهیان مرده لحظه های حقارت را
که بر ((آبگند های را کد عفونت میرانند))

☆ ☆ ☆

بانوی شرقی من
که با دیبای سپید دستهای پلک سرودها را از هم میگذادی!
لبخندت گیسوان شگفتن را بر دوش کودکانه نازونها میبافت
قامتت معراج گیاهی جنگل
و چشمانت بیداری ستاره ها را تصویر میکرد
گرفتم که تو هم برگشتی

کابل - ۱۳۵۶

آنک خط عبور

در نغزل ابریشمین همسرایان مرگ و میلاد
و در کهکشان بوسه های منظوم رگبار بر پلکهای فرو بسته
سنگپاره ها

از حنجره زخمی نارنجستانهای مشرق
فریاد بر میخواست :

آنک خط عبور

که نا هنگام موریانه های مقوایی از زندان چوبین خویش برگشتند
تا عریانی زمین را از چشم اندازی به پهنای فاجعه دیدار کنند
و قصیده عتیق هجرت را بر کتیبه هایی از خضوع لامسه
خاک بنویسند

-۲-

ای خوبترین همنشین شبانه های همیشه و هنوز
بر گرد که آن هفت سالار سپید گیسوی کهن را با من
در کهفی به تنگی ستوه روزگار به زودی دیدار خواهد افتاد
ای خوبترین همنشین شبانه های غربت همیشه و هنوز

که از درگاه آینه ها سبز سبز میگذشتی
آوایت ریشه های باژگونه نخلهای بیمار را
بارگهای گشاده دستان من پیوندی بود
برگرد و دستهایت - این دو کبوتر سفید - را از آشیان دستهای
من پرواز مده
سر انگشتانت این دو مخمس بی همتا را به ذهن دستهای من
بسپار

و به زبان مخملین بلاغت بارانها
بر صحیفه های شعور سرخ شقایق بنویس
که سر انجام چابکسوار شیئه کدام رخس
در کدام جنگل دستها و بازوها
حصار خواب کدامین تهمتن را فتح خواهد کرد؟
و از تخمه آتشین کدام سلامان
کدامین حلاج
با هجا های زبانهای بریده کودکان کدام شهر
قنوت سرخ شهادت را بر بامهای هفت اقلیم خواهد خواند؟

از ژرفای برزخ

-۱-

پاسبان خدارا
لحظه یی این گره - این گران قفل - را باز کن از سر انگشت درگاه
تا ازین دوزخ از این تنور گدازان
- هیزمش استخوانهای خونین -
روح زنجیریان تا فراسوی دیوارها اوج گیرد
پاسبان منا باز امشب از انسوی دیوار
گرهٔ کودکی خواب زنجیریان را برآشت
گویا باز دژبان خارا روان بر زمین تن پرنیان گونه یی خاربنهای
شلاق خونین خود را فرو کاشت

پاسبانا خدارا

كودك ناز پرورده کیست این ؟

پاسبانا برای خدا بازگو

این صدا زان سه پیوند عمری که من داشتم نیست ؟

این نواها از آن ارغونی که پنداشتم نیست ؟

-۲-

پاسبان منا ای تو خود بند بر پا ، زبان بسته ، تنها

چیستی هیچ دانی ؟

دشنة یی رفته در سینه یی روزگاری

همچنان مانده بر جای

خفته در خون و زنگار

هیچ آزمی از من مبادت !

ما ز يك تیره و يك تباریم

پاسبانا برای خدا بازگو

شحنة میدانند آیا

چیست لبخند كودك ؟

- جوهر جاری جویباران هستی -

شحنة میدانند آیا که زنجیر یانش

- همسرایان رگبار های شبانه -

زیر این آسمانه

نان زرین خورشید را

بر سر خوان خوالیگر خواب

نیز هرگز نبینند
شحنه میداند آیا که مرغان نورند زین جا گریان
زان که ترسند روزی مبادا
خارهایی ازین رشته های گرهنك
رشته هایی که ابلیشان زابنوسینه گیسوی خود در کرانها
کشیده ست

ناگهان بر گلو شان نشیند

-۳-

پاسبان منا آنك آنك
فجر ، فجر شکوه شگفتن
آن نخستین هجای جهان شهربانوی آفاق
باگلوبندی از لحظه های بلورین اشراق
هودج از عاج و گیسو ز دیباج
باز از ذهن چوبین جنگل گذر کرد
پاسبان منا های !
لحظه یی این گره این گران قفل را باز کن از سر انگشت درگاه
تا ازین برزخ از این تنور گدازان
روح زنجیریان تا فرا سوی دیوار ها ، تا رها ، تا خدا اوج گیرد

زندان پل چرخی - قوس ۱۳۵۸

۰۰۰ و من گریسته بودم

شب از دیار شیخونیان گذر میکرد
کنار ایوان فانوس کوچکی میسوخت
و در هجوم هجا های تازیانه باد
زنی به گریه سخن میگفت
ازان پرندۀ بی بازگشت جنگل رگبار

☆ ☆ ☆

پرندۀ بی که ازان اوج ، اوج جوهر شب
صدای رویش زرد گیاه فاجعه را
شنفت و گفت به دریا، به کوه و جنگل و دشت
پرندۀ بی که ازان اوج ، اوج جوهر شب
سوار هودج باران ، سوار بارۀ باد
به پاسداری خواب جوانه ها میرفت

☆ ☆ ☆

پرندۀ بی که ازان اوج ، اوج جوهر شب
غریو بر میداشت

ایا چكاو كها :

قراولان خوابند

((گشوده بالتر از باد های سرگردان))

ز آشیانه خونین خود فرود آید

كه زهر حادثه را در گلولی شب ریزیم

چودانه دانه باران به روی شب ریزیم

ز بام سرخ شقایق به کوی شب ریزیم

بر آستان شفق آبروی شب ریزیم

☆ ☆ ☆

پرنده بی كه دران اوج ، اوج جوهر شب

به سوگواری هر شاخه كز تگرگ شكست

ز خود رها شد و سر زیر پر نهفت و گریست

كجاست آن نفس جنگل از صدایش سبز ؟

شب از دیار شیخونیان گذر میکرد

كنار ایوان فانوس كوچكى میسوخت

و در هجوم هجا های تازیانه باد

زنی به گریه سخن میگفت

ازان پرنده بی بازگشت جنگل رگبار

... و من گریسته بودم

در خیابان غبار آلوده تقویم

- ۱ -

هان کجایی های ،
هدهد ای هدهد
گویا امشب
باز پیغام سلیمان را به سوی سرزمینهای سبا بردی
هان کجایی های
تا چکاوکهای سیمین بشارت بر درخت سبز آوازت پراشانند
تا به من گویی
باد چشمت روشن ای از هفت اقلیم جهان رانده
نی همین تنهای تنها در سنج خاك
کز حریم آسمان رانده

هدهد ای هدهد ،

باز امشب نامه یی دارم

زان که یادش زایش باران بود در جنگل پاییز فرسود روان من

ای چومن دلتنگ

ای چومن با خویشتن در جنگ میدانم توان رفتنت تا بیکران ها نیست

پاسخش را نامه یی از آنچه دیدی در دیاران سبا بنویس

با سر انگشتان سرخ آذر خشان بر حریر ابرها بنویس

-۲-

شهر زاد قصه گوی شرق

هیچ یادت هست

نیمروزانی که سیب سرخ باغستان مشرق را

(دستی از آن سوی مغرب چید و پژواک صداهایی که آوخ چید آنک چید

در هفت آسمان پیچید)

نیمروزانی که خطها و عدد ها

در خیابان غبار آلوده نقویم

پرنیان واژه های پاک را در آبگند ترس میشتند

نیمروزانی که موم گرم خورشید

آب میشد در میان لاژوردین کاسه آفاق

نیمروزانی که دیدم واپسین بار

سایه ابریشمین گیسوانت را

- چون نماز سبز گندمزارها در آستان باد -

بر فراز پله گان هودجی رویین
رهسپار شهر جابلسا
هیچ میدانی که چون داراب
- شهر جابلسا -
- این گرانستگی که افتاده ست
از فرود چاهسار کهکشانهایی به ژرفای هزاران سال
در ره چابکسوار قرن یاقوتی
شهر جابلسا
این سیه پستان بدکاره
این ستمباره
این پلشت این شوم این شبگرد پتیاره
این شبستان گناه آلود ناهید دهان گندیده را پدرود باید گفت
کز گزند تند بادانش
وز جفای خانه زادانش
جوهر سیال رویش در نهانگاه سرشت زنده گی افسرد
کودک باور به باغستان فردا های نوشین برگ نوشین بار
در گهواره سبز بلوغ آفرینش مُرد
باز گرد ای شهرزاد قصه گوی شرق
باز گرد ای چون گل خورشید چشمانت به سوی شرق

خوان هفتم و آنگاه ...

- ۱ -

سپیده - پیر روشنی فروش دوره گرد -
به دوش کوله بار نور
به ره نهاده بود گام
که با صدای آی آی روشنی
ز کوچه های شهر خاوران گذر کند
که ناگهان
انار سرخ ماه
ز «چرخ گوشت سای ابرها» (۱) گذشت
ز تازیانه نگر
و در سقوط خوشه های واژه گان رویش و گیاه و برگ
چراغ آرزوی بارور شدن
به چشم نخلهای پیر تیر خورده تیره شد

- ۲ -

چریک آفتاب
- سپهد ستر سینه سپهر -

که در کمین ستاده بود
به سوی باغبان تندر و تگرگ
هزارها عمود آتشین فگند

- ۳ -

پس از گریز باغبان تندر و تگرگ و باد
که برترین چکاد
سلام گرم آفتاب را پذیره شد
جوانه بی که از تگرگ و باد تازیانه خورده بود
به شانه نسیم سر نهاد و گفت
خوشا خوشا که آفتاب چیره شد

- ۴ -

سپیده بیر روشنی فروش دوره گرد
به شهر شرق شادمانه پا گذاشت

- ۵ -

سپیده بیر روشنی فروش دوره گرد
ز کودکان کوچه های شهر شرق
دو سکه خنده میگرفت
به دستشان دو خوشه نور مینهاد

کابل - ۱۳۶۲

(۱) تعبیری از فروغ فرخزاد

های میهن . . .

آنکه شمشیر ستم بر سر ما آخته است
خود گمان کرده که برده ست ولی باخته است
های میهن بنگر پور تو در پهنه رزم
پیش سو فار ستم سینه سپر ساخته است
هر که پرورده دامن گهر پرور تست
زیر ایوان فلک غیر تو نشناخته است
دل گردان تو و قامت بالنده شان
چه بر افروخته است و چه بر افراخته است
گر چه سر حلقه و سر هنگ کمانداران است
تیغ البرز به پیشت سپر انداخته است
کوه تو، وادی تو، دره تو، بیشه تو
در سرایای جهان ولوله انداخته است
روی او در صف مردان جهان گلگون باد!
هر که بگذشته ز خویش و به تو پرداخته است

گنج باد آورد

های فقر آلوده گان آن گنج باد آورد کو؟
آن یل گردن فراز پهنه ناورد کو؟
سرخرو، نی سرخ جامه، سبز چون روح بهار
آن که پیش دشمنان رنگش ندیدم زرد کو؟
با زبان بیزبانی داستانپرداز بود
آن نگاهان نجیب، آن چشم غم پرورد کو؟
ای کدامین دست نا پیدا زپا افگندیش
کو چنان درد آشنای دیگر ای بی درد کو؟
آن که شبهای سترون را به خاکستر نشانند
آن که پیغام بلوغ عشق میآورد کو؟
دفتر سرخ شهادت را دلارا شاه بیت
آن به سوز سینه در دیوان هستی فرد کو؟

در پنجمین فصل

در پنجمین فصل این دفتر سرخ
با رنگی از پویش سبز گامان هستی
دستی فراتر ز اکلیل کیهان
شعری نوشته ست،

شعری هجاهایش از جاری جویباران فردا
شعری سرشتش چو خواب سحر گاهی چشمه ها پاک
شعری شکوهش همآورد با عشق
رहतوشه عاشقان ، خوشه نور
جاووش صد کاروان تا دیاران یاقوتی دور

کابل-۱۳۵۱

از خاور

بگو که این سوار کیست ؟
عنان رخس او به دست خیلناش دیر ساله اش
- شکوه روح رویش بهار -
که خسته از گزند بادهای بادیه
ز راه میرسد
بگو که این سوار کیست ؟
که رخس باد پای او چو شیهه میکشد
شرنگ شب
در آبگینه افق رسوب میکند

سپیده گاه میرسد
سوار اگر چنین بود
و خیل تاش دیر ساله اش
شکوه روح رویش بهار اگر چنین بود
بشارت ای زمین سوگوار
که از قفای او سپاه میرسد
هزار و صد هزار و صد هزار سنبله
هزار و صد هزار و صد هزار
گل و گیاه میرسد
ایا گوزن تیر خورده در حصار بیشه های سرخ
بگو که این سوار کیست ؟
که بر فروغناکیش
به پاکیش
ز آسمان ، ز نوریان ، ز کهکشان
گواه میرسد
بشارتا ، بشارتا که این سوار
ز موج خاک تا به اوج ماه میرسد

نیویارک - زمستان ۱۳۵۴

ایا سه شاخه گل . . .

دلم به سوی شما شادمانه مینگرد
درخت پیر به سوی جوانه مینگرد
به کاخ شه چی کند درد نوش خانه به دوش
چه بی نیاز برین آستانه مینگرد
چو سالخورده که بر جنگ کودکان نگرد
زمین به وحشت اهل زمانه مینگرد
به بینوایی مرغ قفس دلم بگداخت
کجا عقاب به این آب و دانه مینگرد
دلم به یاد شهیدی که گرد گردان بود
به نقش رستم و زال فسانه مینگرد
به چشم کودک او بین که در هوای پدر
به چارسوی در و بام خانه مینگرد
چه دردمند و غمینم ایا سه شاخه گل
ولیک دل به شما شادمانه مینگرد

کابل - ۱۳۵۴

از تنگنا

-۱-

ای ماهیان ابله که در پشت شیشه ها
آزاد وار گرم شنایید
آکه نه اید زین که کجایید
در دیده گان کوچکتان پرده بلور
دریای خشمگین و شگرفیست
رود بزرگ و سرکش و ژرفیست
صد ها ستیغ گشته به پایاب آن نهان
صد کهکشان ستاره حبایی بود حقیر
بر موجخیز بستر این رود بیکران

- ۲ -

ای ماهیان ابله که در پشت شیشه ها
آزاد وار گرم شنایید
آگه نه اید زین که کجایید
زین قلعه ، زین حصار و زین پرده بلور
حتا نسیم هم نتواند عبور کرد
تا با زبان آزیان با سلام گرم
پیغام آبها برساند به گوشتان
کای ماهیان ساده دل پشت شیشه ها
آیا خبر نه اید که دریابها کجاست ؟
رود بزرگ و گستره آبها کجاست ؟

کابل - ۱۳۵۴

دران بیشه نیلی پارو پیرار

- ۱ -

بهارینه من،

دران بیشه نیلی پارو پیرار

که آگه نبودم من از کهکشانهای اشک شقایق

که آگه نبودم ز پایاب دریاب اسطوره خون و آتش

دران بیشه نیلی پارو پیرار

که لبلا بها در نگاهم چنان مینمودند

که گویی ز برگ درختان به خورشید ها مینویسند نامه

و نای گیاهان چو جویی که گویست لبریز شعر و مقامه

بهارینه من،

من آگه نبودم

که لبلا بها ریسمانهای دارند

و برگ درختان اسیران مصلوب

و شبتابها قطره هایی ز آبی که خوابیده در آبگینه
و دلال تاریخ در چارسوی شقاوت
بدانسان که در برزن و کوی حراج ، فریاد میزد
بینید خورشید را ، های کوران !
که تابیده در آبگینه

- ۲ -

بهارینه من
به یاد آر
دران بیشه نیلی باروپرار
چه شبها که با خویش گفتیم
سواری که ره میسپارد به سوی دیاران فردا
شتابنده تر باد !
بهارینه من ،
دریغ که در سایه سار سپیدار پاییز فرسود امروز
- که رویده در بیشه آزمونها -
چه شبها که با خویش گفتیم
چراغی که آویختیم
ز ایوان نا باوریا
فروزنده تر باد !

کابل ، هفتم حمل ۱۳۵۵

ای گلبن، ای گلبن، ای گلبن سرخ

- ۱ -

ای لحظه هایی،
کز یاد من رفته و مرده بودید
ای برگهایی
کز نخل عمرم
افتاده بودید
پژمرده بودید
دیشب شما را - شما بانوان دیار سبارا -
در خواب دیدم
آنرا چو پیروزه گون کاج بالا بلندی
وین را زلال گوارنده ناب دیدم
آنرا که آتش نفس بود و آتش شکیب
در گرمگاهی که میسخت
ماهی به دریا

بر نردبانی حریرین ز امواج تالاب دیدم
وبین دیگری را غرویی غم انگیز
در ساحل رود مهتاب دیدم
- ۲ -

ای لحظهٔ پاکِ نوشین
کز یاد من رفته بودی
ای برگ پارین
کز نخل عمرم
افتاده بودی
پژمرده بودی
آیا مرا میشناسی؟
آیا مرا میگذاری؟
تا باز بان گیاهان به گوشت سرودی بخوانم
غمنامهٔ خشکسالان
در ساحل زنده رودی بخوانم
- ۳ -

ای گلبن، ای گلبن، ای گلبن سرخ
تو همچنانی که بودی، همانی که بودی
لیکن نه من همچنانم که بودم
ای بامداد اثیری،
خواهم اگر لحظه یی در کنارت نشینم

خواهد زدی بانگ بر من :
کای پیر آشفته پندار بر خیز !
روح بهشت و بلوغ بهاران
ز آن سو بر افراشته چتر
پا در رکابند
تا سرزمینهای عشق و هوس را
آینه بندند
ای پیر آشفته پندار
گم کرده ای راه خود را
خاری ، تو خاری ، ایا خار بر خیز !
- ۴ -

دیوانه از خشم
بر خود نهیبی زنم سخت :
کای پیر آشفته پندار
این بامداد اثری
این بامداد بلورین
آینه سان راست گوید
گم کرده ای راه خود را
بر خیز و پا در ره بی سر انجام خود نه
وانگاه
سر بر نهم بر سر زانوی خویش و گریم

آهسته با خویش گویم
هیئات هیئات
فرجام هستی چنین بود ؟
ناکامی آن چنانست ؟
گر کام هستی چنین بود

- ۵ -

لیکن همه شب ، همه روز
آید سروشی به گوشم
کای مرد خاکستری موی
از غصه خاکستری پوش
هرگز مبادا ، مبادا
سیمای عشقت فراموش
از نینواز کهن راز بشنو
هرگز مبادا ، مبادا
غمهای عشقت فراموش
زود است روزی که ماند
نای تو خاموش ، خاموش ، خاموش
تاسکه دیگری - یک نفس - مانده در گنج هستی
بخروش ، بخروش ، بخروش
هستی مگر چیست
جز رنج هستی

کابل - ۱۳۶۱

ازین آئینه بشکسته تاریخ ...

نمیدانم درودی گفت باید یا سرودی خواند
به این بارو ، به این جنگل ، به این دشت و به این دریا
به این دریا ، به این آئینه بشکسته تاریخ
- چریک زخمی پیری که او رانیست جایی جز میان بازوان خسته تاریخ -
نمیدانم صدفهای خزر آیا کدامین گوهران را بار دار استند
ولی ای ماهیان ای دوده خونین تبار تلخ فرجام قزل آلا
به گوش این صدفها باز باید خواند
نوای رازناکی را که از پارینیان
در لابه لای فلسهای خویشتن بنهفته اید از دیر
نمیدانم خزر میداند آیا نی ؟

که بگذشتن ازین تنبوشه های تنگ مرزی ، غایتی اندازه یی دارد ؟
 نمیدانم خزر آیا سرود با مشادی را هماهنگ
 غریب و موجهای خویش خواهد ساخت ؟
 خزر بار دگر آیا نوای دور باش چاوشان شرق را
 خواهد شفت از بارهٔ ((در بند)) ؟
 نمیدانم خزر دود است یا دریا ، خزر کوهست یا صحرا ؟
 درختستان انبوهست یا نخلی فرو خشکیده و تنها ؟
 ولی مرغان دریایی
 - نوا خوانان کولی سان سرگردان و غوغایی -
 شبی این نغمه را آهسته میخواندند و من پژواک آن را از زبان باد بشنفتم
 چی میدانند از ژرفای دریا خاک پروردان

چی میدانند ز میقات خزر با شرق و بغض بارهٔ ((در بند)) این دربند
 که عمری در حصار کاغذین و همهای خویش زندانیست
 چی میدانند که در هر نیمه شب پنهان
 خزر در راستای شرق نقبی میکند در خویش
 به تن خفتان ندارد این سپهدار کهن لیکن
 نسیج جستجوی روزگاران کهن را میتند در خویش

شهر دربند، داغستان - ۱۳۶۶

نفرین

آهنگران شهر شقاوت
آیا درون کورده روح شما هنوز
یادی ز کاوه است؟
جز بیرق حمیده تسلیم؟
بار دگر به شانه این نسل یاوه است

کابل - ۱۳۵۰

از میعاد تا هرگز

ازان جزیره برون آی ای جزیره نشین!

که اشک آینه ها

حباب طوفان شد

پیام سبز گیاهان ز یاد باران رفت

و تیر لحظه امید

به هرزه پویی برگ خزان به خاک نشست

به ناکجایی دنیای مرده گان پیوست

و مرغ نام نجیب تو ای خجسته ترین

به دار بست کبود فسانه های کهن

به باغ کاغذی یاد ها نشیمن ساخت
نه راهبی ، نه جذامی ازان جزیره برون آی
ازان جزیره که هر نخل بر کرانه آن
صلیب مرگ پیام آوران خورشید است
ازان جزیره که هر سنگ و سنگریزه آن
به زهر شسته خدنگیست
که آشیانه مرغان را
به روی گستره زرد مرگ میریزد
دران جزیره خاموش ، موریانه ترس
کتاب روح ترا برگ برگ خواهد خورد
گرافه گوی ترین روز را که میگفتی
نگین افسر زرین روزگار انست
خود از سلاله ظلمت بود
تبار تیره شب را سپاس ننگت باد
ز هرزه تازی این شیروان در ننگت باد
ازان جزیره برون آی
در آبگینه ننگجد غرور سرکش موج
شکست تاك فروخته دور باد از تو
که نخلهای بلند ایستاده میمیرند
ازان جزیره برون آی
گمان مبر که درانجا نیز

تهیست جای یهودا کنار سفره تو
گمان میر که درانجا نیز
سرود خویشان خویش را شباهنگام
ز چشم سایه خود پنهان
به گوش باد توانی گفت
ازان جزیره برون آی
شکوه سبز گیاهان باغ فردا را
به کارگیر و سلامی به آفتاب رسان
به سوی روشنی سرخ سرنوشت بران

کابل - ۱۳۵۳

و پاسخى تلخ

يك صبح ، صبح آبی آدینه

شگرف جامه ابر بهارینه

بنشست

بر هودجی کبود

وانگاه

از بام لاژوردی آفاق بنگریست

با خشم سوی بیشه پارینه

☆ ☆ ☆

فریاد زد :

ای نخلهای خشک سترون

ای پیش باد خم شده سرها تان
کو جوهر جوانی و رویش
کو آن جوانه ها و ثمرها تان

☆ ☆ ☆

ناگاه کاج خشک نگونساری
- از تیره و تبار تبر خورده گان باغ -
برداشت سرز بازوی شاخ شکسته یی
گفت: ای نیای برتر
مارا تو خود به خاک سترون سپرده ای
مارا تو سالهاست که از یاد برده ای
هان ای نیای برتر!
از کودکان خویش
بشنو نیایشی

ای پاك، ای چكاد برین، ای امید سبز
ما سالها نوازش باران ندیده ایم
آبی اگر نمانده فروریز آتشی
ورزان که از نوازش نوباوه گان خویش
پرهیز میکنی

بر ما مگیر خشم، میاشوب و گوش باش
سال دگر که باد خزان خیمه بر فراشت
دروازه بان دکه هیزم فروش باش!

غزلواره

- ۱ -

توان شب

- چنان شهر ناز اساطیر -

ازان دورها

- ازان دورها بیشه تا کبנהای آبتن سبز -

فرا میرسیدی

چو بلقیس اورنگت از عاج

ز شهر سبا میرسیدی

بر آسوده در سایه چتر شنگر فگونی ز دیباج

ازان ناکجا میرسیدی

- ۲ -

توای شهر ناز اساطیر

دران شب که بر بام هر واژه سرخ

سپهدار معراج

درفشی برافراشت

نمیرفت اگر کاروانت به تاراج

ازان ناکجا تا کجا میرسیدی ؟

در لحظه های آبی پرواز

ایا دانای من ، بودای من ، ای پاك ، ای پاکیزه تر از اشکهای تاك !
من امشب از کویر کور مغرب رهسپار سرزمین لحظه های راز میگردم
نمیدانم گوزن تشنه امشب از کدامین چشمه ساران آب خواهد خورد ؟
ولی دانم
که چونان رود باری بر بلندای فرازین صخره ها آغاز میگردم
بلوغ نخلهای باغ فردا را
ز ایوان بلند نور میبینم

و ققنوسان خونین بال جنگلهای جوشن پوش مغرب را
شتابان سوی شهر آفتاب از دور میبینم
صمیم لحظه های آبی پرواز میگردم
نماند تا چکاوک تشنه در ژرفای هیچستان خاموشی
غریورود بار نیلی آواز میگردم
ایا دانای من ، بودای من ، ای پاك ، ای پاکیزه ترا از اشکهای تاك
پسینی ، نیمروزی ، بامدادانی
به کوی خاوران با کودك زرین کلاه آسمان همبازی و انباز میگردم
به شهرستان هستی چیستم ؟ آن گنج بادآور
که آنرا نیست هرگز جنگ ، با داور
ولیکن گر خدایا داوران را داوری اینست
ز درگاه برین آفرینش باز میگردم

کابل ، زمستان ۱۳۵۵

ازین تلخابه اندوه ...

-۱-

کی بود آن مرد سرگردان در آن میخانه خاموش

که مینوشید و مینوشید

و آنکه مخمل نرم صدای او

- صدانی شطی از اندوه -

- گذار باد پاییز از میان جنگل انبوه -

چو شادروان سبزی بر حریم لحظه های پاک ما هموار میگردد :

- عقاب پیر من دامن چها دیدی چها دیدیم

درین راهی که پیمودی و پیمودیم

گذر از زمهریر استخوانفرسای شکهای شرنگ آلود

فرو رفتن به ژرفاهای دوزخها

گاهی از برج سبز آرزو همبال با سپمرغ

پیریدن ، شهر بند آفرینش را از نسو تا بدانسو درنوردیدن
کنام ببر را از پایه افگندن
حریر ابر را بر آشیانهای کلنگان سایه بان کردن
به روی لانه گنجشکها از شاخساران تناور سایه افگندن
فشاندن آب رود کهکشان را بر حریق جنگل خورشید
میان بیشه آتش سپردن راه فرسخها و فرسخها
گهی با خشم و عصیان پنجه افگندن به دیهیم جهانداران
گهی با خویشتن در جنگ و گاهی با سکانداران
به طوفان دل سپردن سوی شهر مرمین موحها رفتن
غرور وحشی خرگاهیان آب را در هم شکستن
وانگهی تا قله های نیلی معراجها ، تا اوجها رفتن

فتادن باز در غرقاب برزخها
عقاب پیر من دانه برین راهی که پیمودی و پیمودیم
چها کردیم شیونها ، چها گفتیم آوخها -
- ۲ -

شبی آهسته سر بردم فرا گوشش
بدو گفتم
- نمیدانم که گفتم یا خروشیدم -
نکیسای شراب آشام من همزاد خود را یافتم در تو

پاسخی از عزلت

يك چند درين باديه بوديم و گذشتيم
با داس هوس خار دروديم و گذشتيم
تا چشم اجل را دو سه دم خواب ربايد
افسانه بيهوده سروديم و گذشتيم
چون صاعقه در دفتر فرسوده هستي
نامي بنوشتيم و زدوديم و گذشتيم
اي سيل بر اين مشت خس و خار چه خندي
مايم كه راه تو گشوديم و گذشتيم
ديباچه اميد به فرجام نپيوست
يك سطر برين صفحه فزوديم و گذشتيم
خاموشي ما پاسخ آوازه گرانست
وانرا كه سزا بود ستوديم و گذشتيم

تا آن گاهواره زرخش

چرا آن هنگام
که نا به هنگام
و دشمنکام و دشمنگام
طوفان آرامش را در آغوش کشید
و کشتی بر شاهنشین ستیغی
- چون شاهخاتونی -
بر تختی از عاج
خوابدارویی از رخوت زنانه را
بلایه وار به نوشیدن نشست
من بر بلندایی
بلند تر از تارم کهکشان
- آنجا که میشد ستاره ها را یکایک چید - نشسته بودم
چونان شکارگری در کمین آهوئی زخمی

و در پی ستاره یی گریخته از مدار

تا آن را چونان درشتناک سنگی

- در مندرس ترین میراث نیای خویش

- در فلاخن نیبوره نریمان بگذارم و بر گهواره زرکش

نوباوه نسل اسطقسهای شقاوت

چون پیکان شهابی فرو کویم

که ناگهان

حنجره یی

از جایی

از ناکجایی

تندر آسا

آبستن فریادی شد:

هان ای مفصل شکسته شراب و شوکران

این نایاب

این بی پایاب

این بیخویشتن با خویش نا خویشاوند

این با خویشتن بیخویش

خیزرانه عشق درمشت دارد

انبان عفاف بر پشت

و خاتم تغزل جبروت بر انگشت

او بر صحاری بذر پرستو خواهد فشاند

و هر واژه اش
زالال جاری عبور ابری آبستن است
از دهن کشتزاران تشنه
و با او
دیگر
بوی تبعید چشمه ساران را نخواهی شنید
ندانستم چرا در آن لحظه
سفاهتی در من کاشته شد
- از آن دست که بر نه بام و هفت دریا دامن گسترد
دریغا دریغ
که در آن لحظه
دفتر شوخگن باورم را
دست مقدس شک ورق نزد
و اینک که عنکبوتان سالهای گریخته از تقویم
با خطوط منحنی تارها شان
بر رواق و تاق و تاق من
شادروانی پلشت آراسته اند
من - این فریب آشام بدایت و نهایت - میدانم که دیگر حنا

با شاهبال جبرائیل
و با عصای شبان ساحل نیل نیز
به آن بلندها نخواهم رسید

و آن قله های گوگردینه
وزش عبور گامهای اساطیریم را نخواهند شنود
اما ای خروش آبشار شك
به من پیغامی فرست
- نهانکارانه -
که نهال صاعقه
بار دیگر در کجا خواهد رویید
تا آبگینه یی از شرنگ شکیبایی
از صبور عهد عتیق
به وام ستانم
شیشه زنده گی خویش را از سرداب جادوان سرنوشت بر بایم
و چون نهال ورجاوند من
بلوغ را به پذیره قامت بر افراشت
شاخه یی از آن بر چینم
و این بار آن را چونان کوپالی
بر گهواره زرخش آخرین باز مانده نسل اسطسهای شقاوت فرود آرم
و دیگر سفاهتی در من کاشته نشود
از آن دست
که بر نه بام و هفت دریا دامن گسترد

کابل، پاییز ۱۳۶۸

«مقامه» یی برای «گل سوری»

در ناز کای شفق
از آخشیجان بگسیختی
زیرا ستاره گان حسود، ترا بر نمیتابیدند
و گردونه های جوشن پوش اشباح شب پیما
به حوالی هذیان و هول
- به سرا پرده آهن تباران فاجعه عتیق -
رسیده بودند
وقبيله کسوف
پس از باز گونه ساختن درخت آتش

پاسخ انگبین را

- در قرا به ها -

تلخواره یی از عطش گندابهای طاعونی

به جای ارغنون

تازیانه های خاردار

در جنگال

و به جای توهم پرواز در ذهن کبوتر

قفسهای خون آلود

از آن سوی دیوار رویینه

خرگاه بدین سو بر افراشته بود

در پگاه دیگر

که جنگل حنجره خویش را به گیاه بخشید

پس از ورق گردانی تقویم زخم و هذیان

بر کتیبه یی از مرجان

نیشته شد :

این جا بود معرکه یی

که در آن هر قلب شتافت

به پذیره پیکانی

و چون قلبها را به شمارش گرفتند

هفت کهکشان کوکب فرا روید

و آنگاه که خورشید
به جستجوی کودک گمشده خویش
پای در رکاب نهاده بود
فریاد میزد:
آهای!
کو آن که قامت قصیده اش
بشکوه ترین درخت عشق بود
دهانش میزبان تغزل
و ستیغ صبور سینه اش
پایتخت عشق
کو آن که از مثنوی نا تمام دستهایش
بوی تشییع بنفشه های باغ سبز اسطوره بر میخاست

چه ره آوردی ما را بایسته تر بود

ما گوسپندان گمشده در مرتع کاغذین تاریخ را

ما چشم در راهان تبسم سبز تقویم را

چه تنگ بود مجال فصل ما

که در آن

درنگ و سنگ همزاد بودند

و اما

ستاره افشانان، خورشید میچیدند

☆ ☆ ☆

سوگت را گریستنی باید از آن دست
که سرودت سیلان داشت
و ما را بی توزیستی
آن سان و هن آمیز
که خصمانت را سزااست
جاودانه گی که شعر نا نوشته ات را به سینه فشرد
و ما را با نهیب از خود راند
آیا ندانست که بی تو
سؤال سبز باغستانها را
که پاسخ خواهد گفت ؟
بی تو ، قطره های ثانیه ها
از گلوگاه بود مرگ فرسود ما
آن گونه خواهد گذشت
که شاهین از رؤ یای کبوتر
و همه جانمایه ما
پاره سنگی خواهد بود
در فلاحن کودکی کردن

خطبه یی در خموشی

ایا مهاجر یی باز گشت شهر شقایق
که قله ها را با پای لنگ پیمودی
ستیغ و صخره به دندان و چنگ پیمودی
مرا به ساحل اسطوره های سبز مخوان
من از خموشی آتشفشان هراسانم
ز ابر قطبی آتش نشان هراسانم
به تابناکی تاریخ اختران سوگند
ستاره چین نیم اکنون ستاره سوخته ام

دگرز کوچۀ شماطه ها گذر نکنم
به شهر خالی آینه ها سفر نکنم
تو میتوانی
که از تولد يك برگ
و از تنفس يك واژه در سكوت كوير
هزار جرعه تغزل
به خاك تیره تبعیدیان بیفشانی
و ليك نیستی اکنون
که بنگری
صنوبران صبور
چسان تبار تبر را سلام میگویند
ایا مهاجر بی بازگشت شهر شقایق
مرا به ساحل اسطوره های سبز مخوان
میان ما و توای نخل ارغوان پندار
دو نسل طوطی الکن
دو فصل خشم فرو خورده
دو رود خانه آتش، دو رود خانه خون
دو پر نگاه، دو اردیبهشت فاصله است

کوهسار غمین

دل از امید، خم از می، لب از ترانه تهیست
امید تازه به سویم میا که خانه تهیست
شبی ز روزن رؤیا مگر توان دیدن
که این حصار ز غوغای تازیانه تهیست
اگر درخت کهن مرد، زنده بادش یاد
هزار حیف که این باغ از جوانه تهیست
تو در شبانه ترین روزها ندانستی
که جام زیستن از باده بهانه تهیست
خروش العطش از رودخانه ها برخاست
ستیغ و صخره ز فریاد عاصیانه تهیست
زبان خشم و غرور از که میتوان آموخت
که «خوان هفتم تاریخ»، جاودانه تهیست
به سوگواری سالار خاك و نیلوفر
غزل ز واژه زرین عاشقانه تهیست
مگر عقاب دگر باره بر نمیگردد
که کوهسار غمین است و آشیانه تهیست

در مرز نیلوفر و آب

آن تشنه گان خوابناك كاروانهای کویر
- انگور های نارسیده آونگان بر تاك -
- خنیاگران در شكوه خاموش تشییع را
که عنكبوت گمانه پخته گی
بر رواق هذیانها شان
تار زرین تنیده است
سواران رهوار كاغذین فصل نیامدنی را
که رؤیای حادثه را نیکو معبرانند
از بیشه های تصویر صدا کن
تاباز برای این دست آنسو افتاده از پیکر
خواب مشتم شدن را به تعبیر برنخیزند
و بر دوش شیئه زخم آگین رخی دیگر
از خلوت خون آلود اسفندیار
عبور نکنند

خواب مشت شدن را از آن گونه

که بار دیگر پتکی شود

جمع‌ها شان را

☆ ☆ ☆

ببخشاید

بر شمشاد های این باغستان

که جامه شان عریانی بود

با حنجره هایی هم خروشان و هم خاموش

و با قلبهایی که هر کدام را پنجره بی بود

هم فرو بسته و هم گشوده آغوش

ایستاده در فاصله نیلوفر و آب

در برابر باد های سرخ مهاجم

سر فرود نیاوردند

و اینک از نهیب تازیانه ها تان

به جنگل خاکستر کوچیده اند

☆ ☆ ☆

آنها از نخست ندانستند

که سقف عصیان سبز کوتا هست

عقابان خاطره پرواز را فراموش نکرده اند

یکی ز شیشه فروشان . . .

تموز ما چه غریبانه و چه سرد گذشت
کبود جامه ازین تنگنای درد گذشت
نسیم آنسوی دیوار نیز زخمی بود
چو از قبیله اشباح خوابگرد گذشت
ز دوستان گرانجان کجا برم شکوه
کنون که خصم سبکمایه هر چه کرد گذشت
دلیم نه بنده افلاک شد نه برده خاک
ز آبنوس رمید و ز لاژورد گذشت
بگو که کید شغادان به چاهسارش کُشت
مگو که وای بین رستم از نبرد گذشت
درین غروب، غریبانه دل هوای تو کرد
حریق لاله ز رگهای برگ زرد گذشت
چو دل به دست ز کویت گذر کنم گویی
یکی ز شیشه فروشان دوره گرد گذشت
قسم به غربت و اصف که در جهان شما
یگانه آمد و تنها نشت و فرد گذشت

از زبان آبگینه

چها که بر سر این تکدرخت پیر گذشت
ولیک جنگل انبوه را زیاد نبرد
به فتحنامه خورشید کاغذین خندید
چراغ گوشه اندوه را زیاد نبرد
نشست عمری در استوای برگ و تگرگ
شکیب صخره نسته را زیاد نبرد
به استواری آن سنگ آفرین بادا
که آبگینه شد و کوه را زیاد نبرد

عروج با خاکستر

با زلال جاری سپیده و چراغ قرمز غروب
با حلول سایه های سبزِ بال گستر از شمال تا جنوب
نقشهایتان

بر کتیبه شکسته روان من
باز چون خطوط گنگ يك زبان مرده
زنده میشوند

باز گوش کاغذین دفتر کبود یاد های من
مینوشد از هجا هجای باد های دور
شبهه تیره وار رخستان
گویا

باز قامت رواق شب
میشود خمیده تا که بگذرد درفشان
باز لرزه میفتد بر استخوان شب
زادرخش دشنه های پر درخشان
ليك ای دریغ

شاخه های کاغذین امید خویش را
ز ریشه های بارور گسسته اند

نیزه های آفتاب کاغذین
از نهیب باد های سرخ دوزخی شکسته اند

ازین صحیفه . . .

مگو بسیج شیخونیان به کام شب است
یگانه نام درین روزگار نام شب است
به زیر سقف سیه خفته پاسدار، ولی
درفش روشن اشراقیان به بام شب است
بخوان صحیفه فردای آفتابی را
حلول حادثه خواناترین پیام شب است
گمان مبر که هیاهوی موج میشنوی
به روی عرشه فردا صدای گام شب است
درخت، خاطره نور را ز یاد نبرد
اگر چه سوخته از بیم انتقام شب است
گرش جزیره تبعیدیان سزاوار است
غمین مباش که این شوکران به جام شب است
قسم به خون شفق ای ستاره بر دوشان
که خفته دشنه خورشید در نیام شب است

با سوگواران . . .

ز شهر فجر پیام آوری ظهور نکرد
چریک نور ز مرز افق عبور نکرد
دگر نداشت توان ستیز مرغ اسیر
مگو به پنجره ها حمله از غرور نکرد
دلیم جزیره متروک آرزو ها شد
مسافری گذر از آن دیار دور نکرد
روایتیست ز سنگ صبور در گیتی
کسی حکایت ازین شیشه صبور نکرد
تنور سرکش سوگ جوانه هاست دلیم
که نسل هیمة چرا شکوه از تنور نکرد
شهید من چه کنم دشنه یتیم ترا
دگر کسی گذر از کوچه باغ نور نکرد
منم سیاه ترین سطر دفتر هستی
خوشا کسی که چنین سطر را مرور نکرد

ستاره در تبعید

ز شامگاه غروب تو ای ستاره قرمز
هنوز

شفق شقایق در برف خفته را ماند
به دست هرزه این روز های طاعونی
ورق نخواهد خورد

کتاب باد تو شعر نگفته را ماند
ایا ستاره قرمز به گاه سوختنت
اگر چه پنجه ابریشمین ثانیه ها

تنها

ز چشم پنجره صد کهکشان سرشک سترد
به چند قطره باران چسان خموش شود
دلی که جنگل آتش گرفته را ماند

چو تیغ «نعره سرخ از نیام سینه» کشیدی
طنین شعر تو چاووش جانفروشان شد
به باغ خاطره ات در محاق غربت شب
حتا

گیاه مرده غبار غروب از رخ شست
تناوری ز سپاه ستاره پوشان شد

ایا ستاره قرمز به گاه سوختنت
مجال سبز گیاهان چه زود از کف رفت
زبان عاطفه شد لال در دهان نهال
چراغ در کف خونین ارغوانها مرد
تمام روزنه ها بسته شد به روی نسیم
و سرنوشت شفق در شب تولد طوفان
چنان به برزخ وارونه گی معلق شد
که فالگیر افول
به گوش اختر بگسسته از مدار فرو خواند:

تو تیره بخت
عبور صاعقه ها را دگر نخواهی دید
و فتحنامه فردای آفتابی را
به هیچ روی نخواهی خواند
و جز به سوی سر اشیب پر نگاه سقوط
به هیچ سوی نخواهی راند

به روز حادثه دریادلان دریاها
جنازه همه اسطوره های نوشین را
یلان ز خمی فریاد های دوشین را
به سرد خانه مرغابیان مرده سپردند
شناسنامه آئینه مهر باطله خورد
و نخلهای کهن سوگیانه پوشیدند
که از چه با تو نبودند
و از چه با تو نمردند

رؤیایی در میقات خورشید

های مرغان غریب، آواره گان از آشیانها
یاد هایتان گرمی باد
خویشکامی نه که از خوان عبوس زنده گانی
بهره تان شادکامی باد
گر چه میگفتند و میگویند خنجر دسته خود را نمیبرد
باز هم از آن درخت پیر گر با آن زبانهایی که نازکتر
زموج پرنیان آب در نجوای عاشگونه بادند
- این نگفتم تیز تر، بُراتر از لبهای تیغ از نسل پولادند -
یاد میکردید در افسانه گون باغی، در آن
نوشینه شبهای و روزانی، که میدانید و میدانم
هان مگویدش :
آن درخت سالخورد اکنون
سخت بی برگ است
کان درخت مانده از آن بیشه های سبز پیرارین و پارین

گر چه امروز از نهیب باد

وز هجوم باد

- یاد خرمیهایی که از رنگین بهاران کهن در ریشه رؤیای -

دوشینش به جا مانده //

یا که از آسیب سوزان تب بیداد

بیدادی که یادش نیست طوفان ، خشکسالان یا که سنگ

کودکان بر چتر سبز خرمن برنایش رانده

روز و شب بر خویش می لرزد

لیک

ای گروه دوست یا دشمن

دور یا نزدیک

سالها مردم

غرق در اندیشه بود و دوام خویش

جای جا بر ساقه اش کردند نام خویش

هر کدام از رهگذاران از کنارش سنگ بیجا یا به جایی را نثارش کرد

گر چه هر یک هم ز نوش میوه اش یا خواب خوش در سایه اش

آسود و شیرین کرد کام خویش

از گروه وامدارانش یکی - حتا -

کی ؟ کجا ؟ پرداخت وام خویش

لیک

باز هم

ای گروه دوست یا دشمن
دور یا نزدیک
هان مپندارید
کان درخت سالخورد امروز
سخت بی برگ است
کان درخت پیر در بیداری خود نیز،
خواب میبند
یا که در آینه های دور دست آب میبند
شاخه هایی را که از اندام او بار دگر خواهند سر برزد
باز خواهد خیل مرغان دگر بر شاخسارش آشیان آراست

باز دهقان دشت پیرامون او را شخم خواهد زد
خواب میبند حلول خویش را در بیشه یی دیگر
خواب میبند که روزی باز خواهد خواست
با غرور و خشم
خونبهای آفتاب از شب
هان مپندارید
کان درخت سالخورد امروز بی برگ است
زانکه در اقلیم سبز خوابهای خویش بی مرگ است

کابل، ۲۴ حوت ۱۳۷۱

در لیالی لاله‌ها

رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس
گویی ولی شناسان رفتند ازین ولایت
حافظ

در رؤیای جذام آلود شب
بلك نیمه تکیده پنجره ها بسته است
دریچه های گشوده آغوش
و گوشهای مرز نگوش
به آواز زنجره ها بسته است
هر سنگریزه حجمی از فریاد است
اما همسرایان لال سنگها
قصیده سترگ ستیغها را نمیسرایند
و «ولی شناسانی» که با يك بغل بشارت نیلوفری
و خرمن خرمن گل سپید نوازش
به پیشواز حافظ
شتاب شهود را پای در رکاب نهاده بودند
و عصر طلایی «چهارده روایت» را
از مویرگهای شعرش
عبور داده بودند
در کارگاه نجوا حریر اندوه میافند
و در چکاچاك شمشیرهای شحنه گان
شبانها

شبم آواشان
بر گوش خونین شقایق مینشیند :

ای داد

در این ولایت

داس تند باد

گیسوان سرود سبز سپیداران را بریده است

ما که با فرزندان قبیله خاکستر

همقافله شده ایم

با چشم همه شبمها

میگیریم و میگیریم

که چسان دست آلوده سخاوتی سخیف

سکه های زرین هجا های عشق

وعطر آواها را

در بارگین فصل خسوف

میافکند و میافشاند

وزورق فریاد

اینک

پس از پیمودن پنجاه فرسخ رنج

در بندر سکوتی قطعی

لنگر انداخته است

و آبنای حنجره ها بسته ست

کابل، جدی ۱۳۷۰

ما صد جویبار ترنم بودیم

-۱-

آن آغازین بلوغ سپیده

منظومه یی را میمانست

با قافیه هایی از ابریشم عبیر افشانی لبخند نخستین ستاره

باردیفهایی از رگبار هجاهای پرندینه

نخستین لحظه کشف اشراق

تو از يك كهكشان دور

به نیابت همه کوكبان

مقامه وصالی ابدی را میخواندی

من يك كوپر عطش پرشش بودم

و تو صد رود خانه سیلان پاسخ
من فصلی از نیایش کبوتران سحر خیز
و تو سده یی از اجابت بی فاصله آشیان خورشید
- ۲ -

ما همگام نور بودیم
و پنداری در همه لحظه ها
من بوی عشق میشنیدم
و تو بر سراسر آفاق عطر لبخند میافشاندی
و شبانه ها
تنها

چابکسواران قبیله عشق
بر خرگاه قلبهای ما شیخون میآوردند
و دستهای ما لانه های کبوتران نور بودند
و چه خرامان و چمان
به سوی نارنجستانهای اشراق میرفتیم
و عبور ما از همه جا
مانند عبور يك دشمنان بود
بر چهره تو
- ۳ -

غبناکه ما
آن منظومه را

چونان قنوتی
که تنها نیمه نخستیش را
خوانده باشند
رها کردیم
- در ناتمامی
و اینک این سوگنا
منظومه یی را ماناست
باهجاهایی از هذیان تندر ها
و باردیفهایی از شرارت آذر خشان
و منظومه اکنون
تر جیع بندیست - هزار بند
که در قلعه کاغذین هر بند آن
این واژه ها را به زنجیر کشیده اند:
ای چشمه سار!
اکنون به هر چه میخواهی تن بیالای
که قساوت سیلاب
آهوان این بیابان را
از زلال تو نیز به رمیدن وا داشته است
و در صمیم این نیمروزان
شقاوت خورشید
چشم فرا خاک افکند

تا واپسین جرعه های تراهم
با فرمان تبخیر
به فراسوی دیوار زمان
تبعید کند
و ما اندك اندك
از شهود گلدسته فرود میآیم
در پله های غبار آلود آن
هیچ چیزی فرایاد مان نمیآید
گویی ستاره هایی هستیم
که ما را در هیچ رصد خانه نمیشناسند
ما که سجر گاه
سپیداران را زمزمه میکردیم
و حتا به آیینۀ شبنم
که میخواست ترا بنگرد
کور شدن میآموختیم
اکنون در گوش نبض خویش
لالایی میخوانیم
تا به خوابی فرورود
بر نیاشویدنی

کابل - ۱۳۵۹

از فراسوی کدام جغرافیا؟

در شب زایش ستاره دنباله دار
در لحظه مذاب آفرینش آتشفشان
تو کجا بودی؟
عنکبوت آسا در کدام رواق هاویه
شقاوت را به تنیدن نشسته بودی؟
که اینک از ایوان ژرفترین شبان برزخ
بر خضوع سرخ خورشید مینگری و میخندی
که اینسان از فراز باره شامگاهانی
که دریا نوردان عتیق
قطب نما را شناختند
قطب نما را غصب کردند
و قطب نما را به تمساحان فروختند
بر عبور درختان از ذهن کبود چشمه مینگری و میخندی
آنگاه که گهواره بلوغ آویشن با دست فلکها تاب میخورد
در شگفتن نطفه بستن تثلیث خاک و خون و دشنه
دروازه بان کدام مذبح ستر و عفاف بودی؟
تو که افشرد آگند های متروک عفن را

با شبنم نخستین لبخند کودکان میآمیزی
و اینت گزین هدیه بیست
پیشباز قافلهٔ آبشار و نیلوفر را
هان بگو
تو که چشمه و آینه را
جز به وسواس دیدار نسناس نمیگیری
در آن شبان سرینه
جهانبان کدام جزیرهٔ طاعونی بودی؟
تو که رنگ و آوا را
و غریو عاصی دریا را
به تبعید گاهی دور تر از تقویم سالهای کشف نفرت فرستادی
در شبی که زمین بکر درد زایش داشت
در مالیخولیای پاسداری کدام جغرافیای چرکین بودی؟
هان و هان ، دریا سالار فاتح آبهای فلزین
این قطره ها دیگر قطره های لیک نیستند
که از گلوی بریدهٔ فواره ها
به سوی سلطان خون آلودت پرواز کنند
دیگر ستیغها با چشمهای سنگی خویش
شمشیرهای آختهٔ اناربنان را
به تماشا نمینشینند
و دیگر کهکشانی از کبوتران خونین بال
به هیئت شهیدی

در شب نشینی ستاره گان
قصیده ابریشمین قافیه قاف تقدیس را
به زلالی اولین بوسه بازی دو عاشق
نخواهد خواند
و سلاله سپیدار
بر خوان زرد ضیافت پاییز
بر دست تبر بوسه خواهد زد
و عروس قبیله نور
سایبان کسوف را
چونان تابوتی از صندل
- بشکوه چون تابوت بانوی مصر -
خواهد آراست
و به سوی منادیان واپسین ظهور
پدرود را دسته گلی خواهد افکند
گلهایی از آن دست
که سلیل مریم در حنجره خویش کاشت
در آن پگاه خونین
که ز نازاده گان او را از پنجره تسخر میگریستند
قحبه تاریخ معلق زده بود
عبرانیان با تاج و دیباچ بودند
و ایمانیان زوبین ستم را آماج

به روز بدرقه لحظه ها...

بیا نشیمن شهباز را به گریه نشینیم
ستیغ و صخره درواز را به گریه نشینیم
لباس سوگ بیوشیم چون بنفشه درین باغ
نهالهای سرافراز را به گریه نشینیم
سکوت سرد سرانجام را مدیحه مبادا
سرود سبز سرآغاز را به گریه نشینیم
گروه چلچله ها جز گریز چاره چه دارد
عقابهای فلکتاز را به گریه نشینیم
به روز بدرقه لحظه های سرخ شهادت
یلان حادثه پرداز را به گریه نشینیم
ایا پرنده ازین بالهای بسته چه خواهی
بیا حماسه پرواز را به گریه نشینیم
درین ضیافت خونین جویرنخاست صدایی
شکست شیشه آواز را به گریه نشینیم

ارجوزه یی بر نطع

تشنه تر از گوزنی تیر خورده
که گلوله شکارچی
در درشتناکترین بادیه ها
گردن آویزی مرجانین
ارمغانش آورده باشد
اما چون شطی از باور
فواره شقایقها را
و عبور فاتحانه دریا را

در تکاپو بود بیابانگرد
در تکاپویی از آن دست
که تنها تکسوار نور را رهتوشه یی چونان
در انبناست

يك بار
تنها يك بار
در چهارراه حلول فاجعه
نتوانست
چراغهای سرخ و سبز را باز شناسد
بایستاد
و از فراز باروی آن لحظه
پلی را میمانست

گفتندش
قبیله یی از دریوزه گان قافیه ها
آفتابگرد های ثانیه پرست
شناگران دریا های نقشه جغرافیا
نه همین گفتند
که نیشخندی چرکین را کف زدند
ولولوی وار دف زدند
هالا که راه فرا پیش است

راوی الکن

ننگت باد!

هنوز بیتی دوازده حماسه دراز آهنگ شتاب را نخوانده بودی
که در کلاف ابریشم زنگار آلود خورشیدهای مرده
و شنگرف غروبگاهان
جاودانه در ماندی

ندانستند که پل

اگر بارهوار شتاب

به زبان مهمیز بندان سخن نمیزند
در یرنگاه نیز سقوط نخواهد کرد

چه کودکانه بود غرور تُکمایه آذرخش

که يك مصراع به لوح آسمان نبشت

و همان لحظه بر قصیده آتشین خورشید خندید

ببخشایید بر بیابانگرد!

که در نیمروز نشاندن تاکها بر نطع خاکستر

آلا چیقی نیفراشت

از جگن عفن ترین واژه ها

مدیحه بی را که صله اش
نفرین رزبانان تاریخ است

در پرندوش پولادینی که بیابانگرد
از فراسوی میله های پنجره یی
که سترای شان
طرحی در میان مینهاد
باوسعت سخافت شما
فریاد زده بود :

چکمه پوشان شاعر نمیشوند
شما در گلوگاه آن جدول واژه های متقاطع
- طاعون هندسی تقویم -

که در هیچ کوچه آن
نقش گام زیتون را نمیشد دید
چنان فرو رفته بودید
که پشه گان در پنجه جولاهه
وای ((شما))

که نباید تان ((شما)) گفت
فتیله چراغی را که ندارید
اندکی بلند تر سازید

هر سکه یی که به بهای يك رجز خوانی

- که غوکان را شاید -

در دامن شما افکنده شده است

نه آن فرزندان مشروع وهن

نه آن چکامه ها را

که دستمالیست براق ساختن چکمه ها را

هنوز! هنوز

بلاغت گامهای بیابانگرد

- هر چند کوله باری از خاطره های زخمی بر دوش دارد -

پنجره بیست

دیدار آتشفشانهای خفته را

با موسیقی بامدادی که نطفه آن در زهدان قرمزین حادثه خواهد بالید

و در قاموس آن

نیم دایره امتوا قطر تهیگاه معنی نمیدهد

و خطوط موازی

رگهای گردن

آهای

کودکان کوی

هنوز با حنجره همه ققنوسان در این صحاری

آواز میکارد بیابانگرد

هنوز يك باغستان سیب سرخ

در آستین دارد بیابانگرد

نوحه...

چرا به سوی فلکها دری گشوده نشد
سرود فجر ز گلدسته ها شنوده نشد
چه بذرها که فشانديم در کویر خیال
یکی جوانه نبست و یکی دروده نشد
سخن مديحه کبر تبر به دستان گشت
شکيب تلخ سپيدارها ستوده نشد
ز بهر خصم فراهم شد از فلاخن کين
به جز به ناصيه دوست آزموده نشد
دل از گرافه امروزيان به هرزه گذاخت
ولی حماسه فردا بيان سروده نشد

دیباچه یی در فرجام

پالیزبانان زبون سرزمینهایی که در آنها ...

شمشادها وارونه میرویند

ای نسل مار و موریا نه از شراب تاکتان سرمست

ای پاسدار مرزهای فصل سرد از گرمی امیدهای یاوه اما پاکتان پیمانه

خورشید در دست

یک بار

قفل از دهان خویش و ز گوش گران خویش بر دارید

این واپسین پیغام ناطوران تاریخ است

شامی، پسینی، بامدادانی،

غوغا کنان، با دستهایی پاکتر از آبخار خواب ابریشم

خون نجیب تاکهارا در خم فردا بیفشارید و بگذارید

شاید سواران دگر از نسلهای خون و خاکستر
شاید سواران دگر خمپاره ها از قلبهای خویشتن در کف
سر نیزه های دستهای خالی شان در افق پیدا
پویان به سوی آرمانشهری دگر در آخرین اقلیم آفاق
سوی شما آیند و در خوان شما جامی، سبویی، جرعه یی، جویند
شاید

در گوشه ها تان بازبان آشنا، اما ز خاطر رفته گویند :

ما از تیار دوست کامانیم

ما از سپاه سبز گامانیم

ما چون ز جامی باده نوشیدیم

ما چون ز دستی جامه پوشیدیم

آن جام را هرگز به دست سنگ نسپاریم

وان دست را هرگز

جز با سر انگشتان گرم بوسه نفشاریم

پالیزبانان زبون سر زمینهایی که در آنها

شمشادها وارونه میرویند

این دفتر فرسوده از دیباچه تا پایان چنین است

اسطوره روح قرون آلوده ناطورهای پیر سرگردان چنین است

ناطورهای پیر میگویند و میمویند :

یا کوه باید بود و با طوفان و تندر پنجه افگند

یا همچو ابر فرودین از این افقها رخت باید بست

با ابرها

سفر به خیر! ایا ابرهای خانه به دوش!
به هر دیار که آتشفشان خاموشیست
(بدان زبان که شما دانید)
خیر دهید به ((او)) انفجار خشم مرا
چو از کرانه دریای سرخ بگذشتید
نهان ز باد سخن چین به گوش ((وی)) برسانید
سلام چشم مرا

مرگ

حرفهای واژه مرگ نقطه ندارند
من هیچگاه اشکی نيفشانده ام
از هراسش
یا از بهر سپاسش

نه میلاد، نه مرگ

چشم در رهم که روز یا شبی

((زنده گی))

خط آتشین ولیک

تا کران بیکران، موازی خط سیاه سرنوشت من

ناگهان قدم نهد در آستان خانه ام

گویمش بیا که ((ما))

دیر شد
کز شراب خانه گی لی
تر نکرده ایم
دوستکامی من و تو جاودانه باد!
گویدم که زود رفتنی ستم
گام پیشتر گذارد و نهد
دست گرم خود به دوش من
پُر کند
از شرنگ این سخن
جام گوش من:
پیر مرد!
آدمم که گویمت سفر به خیر
رخت نغمه های سبز خود به جامه دان زعفرانی سکوت نه
وام مرگ را به آن خسیس خیره سر
باز ده
لیک با خبر!
گاهواره را به عاریت توان گرفت
گور را به عاریت نمیدهند!

صله

ایا هزار هزاران

درخت بیشه ابریشمین آواها

ایا حروف الفبا

نهاد باور من تا همیشه، تا هرگاه

تهی مبادا از برگهای سبز شما

چه سالهای دراز

که با خضوع گیاهان در آستانه باد

مدیحه خوان شما بودم

مدیحه خوان صله خواهد کنون ز درگه تان

ایا هزار هزاران

درخت بیشه ابریشمین آواها

ایا حروف الفبا

من از شما نه ((زر پیلوار)) میخواهم

من از شما دو هجا، چار حرف

من از شما دو هجا، چار حرف ((میهن)) را

چه غمگنانه، چه نومیدوار میخواهم

از برگهای سوخته تقویم

صورنگری که خواسته پیشینه مرا
از برگهای سوخته تقویم
در آبگینه خانه پندار بنگرد
تصویری از چراغ شقایق کشیده است
اما هزار حیف که هرگز ندیدنیست
بادی که بر چراغ شقایق وزیده است

به دختر زاده ام مریم

در بیشه یی از چتر

باران که میبارد
در هر کجا، هر روستا، هر شارسان در گوشه هایی زین بزرگ بیکران آفاق
زنها و دخترها
با چترهای سرخ و سبز و لاژوردین
آن هر کجا، آن روستا، آن شهر را چون بیشه یی انبوه میسازند
در سایه روشنهایی از آن بیشه رنگین کمانها
دیباچها و عاجهای پویه گر در زیر سقف چترهای خویش
با سکه لبخند
از غرفه هر سینه قلبی را خریدارند

هر چند گاهی نیز
چون شاخت گل در گذار باد
سر در گریبانند و با اندوه میسازند

☆☆☆

اما دریغا !
در سرزمینها، شهرها و روستاهایی که روزی
پندارم از من بود
باران که میبارید و میبارد
یک روز با خمپاره بر فرق زنان و کودکان میریخت
و میوه این نازنین تر نارینها بود
یا اشک یا خون
یک روز ضرابهنگ هر قطره
با یورش شلاق بر اندامهایی نرم تر از یاس میآمیزد و با خون
این گلبنان از همدگر آهسته میپرسند :
آیا
از کوچه هر لحظه مردن ره چه مقدار دگر مانده ست تا خون ؟

هرگز!

آنگاه که مشت توانایی تهیست
و تنها میتوانی
با دهان پرده های حصیری بخندی
و همواره لبهات را
به هیئت زخمی خونپالا بنگری
و آفاق را
با چشم پرده های حصیری به تماشا بنشینی
از گلدان رؤیای شقایق
رویش نارنجستانی را
نشاید چشم داشت

☆ ☆ ☆

هیئات!

همه دریچه های رو به باغ ابریشم

با چشموهای شیشه یی خویش میبینند
که باز تاب خورشید
در خطوط منکسر آینه
آن روی دیگر سکه مسخ است
و چتر هراس گستر سکوت
کودکان فریادها را تابوت

☆ ☆ ☆

اما در فصل فواره های خون و رخوت خاك

- حتا -

تنها شقایق است
که نه به جغرافیای برگ انجیر بر میگردد
و نه به باغ ابریشم
هرگز!

که بر برهنه گی آفتاب میخندد؟

☆ ☆ ☆

شقایق میداند
که کسی به ققنوسان
سفر به خیر نخواهد گفت
گذار به آبخور غوکان را

آزمون

مسافران شکیبا، مسافران خموش
دلیم ز گردش آرام این قطار گرفت
در ایستگاه حوادث پیاده خواهیم شد

به احمد شاملو

از قصیده قرن عصمت

شاعرستان مردی را از نسل هایلیان
پا پریدند
و شگفتا که از این تنگ خاکنا
هنوز یارای پروازش است
(فراتر از همه اکنونیان)
اما ای رنگهای پروازگر
رنگهایی که سکه پروازهای دور را
از گنج رؤیای شاهینان ربوده اید
وزش بادهایی از فراسو
سایه دستهایی از فراسو
رویش خشمهایی از آفاق قبایل قابیلیان

دروازه های بسته نقویم

برای لحظه هایی چند
دیوار روزگاران را
باشما آلوده اند

قوس پرواز شما
در آسمان ثانیه ها
به کوتاهی قامت غرور تانست
نه به درازای دست آرزو شما
که نقش پرواز
حتا
بر سفالینه خواب ستوران هم ننشیند

☆ ☆ ☆

کاج کهن
سوگند به خشونت روشن دریا
که امید رستن انار بنهای باغ آذر خشان را
از شکر خواب پرید ختان اسطوره هم نربود
که خود در جوشن پوش ترین شبها
اسطوره بود
گشایش را بر قفل لبها

☆ ☆ ☆

سوار توسن بی شده این صحاری را
اگر چه یال غرور رهوار با خون آغشته است

با سرانگشتان جغرافیای آزادی

گیسوان شهر بی هندسه شعر را

به نوازش میگیرد

و او را پیمان با قصیده یی ارغوانیست

که بر صحیفه یی حاشیه ناپذیر نبشته شده است

او با دهان خونین ترین ترانه ها

بر لبان پیمان بوسه زده است

نه پیمان با ریشه این سالهای روسپی

که پیمان با قصیده قرن عصمت خاک

- شعری که همه سپیده دمان و شفقها از برش دارند -

و شاعر آن

تیر خلاص را بر شقیقه جانور تاریخ

خواهد کاشت

شما پیمانکاران لحظه ها را

همان سزا

که جاودانه

پیچک دار بست

کتابهای پر از سطرهای بی واژه

کتابهای پر از واژه های سطرگریز

باشید

☆ ☆ ☆

بی گسست دست سودن

بر دیوار شبها

خجسته اش بادا

اگر چه شهرستان سپیده های الفبایی را

راه نیافت

اما چه گناهِش

که در کارگاه وهم

دیبای قرمزین نبافت

☆ ☆ ☆

آزرم باد تان

از سپیده یی

که رسواترین سقط را پذیرا شد

در چهارراه دایگانی شما !

☆ ☆ ☆

شاعرستان مرد

کهکشان واژه ها بر دوش

چه مغرور راه میپیماید

آهو بره گان ستاره ها

آرزوی نوشیدن شیر از نوشینه شعرش را دارند

از سنگ و از آب

ای راویان نسل گند آور
باری
از مارهای شانه ضحاک یاد آرید
این پیر نقالان رشک آیین
که حتا معنی يك سطر شعر آبها و ارغوانها را نمیدانند
این مارهای شانه تاریخ

چون مارهای شانه ضحاک از مغز شما سیرند و پرواز

☆ ☆ ☆

ای کاش

این پیر نقالان رشک آیین

یک بار میگفتند

ای راویان نسل گند آور

مار و نوشت زشت سطری چند

از دفتری افتاده در ژرفای تاریخیم

مارا

دیگر بخوانید

☆ ☆ ☆

ای راویان نسل گند آور

خنیگران پار

تاریخ خود بر سنگ بنوشتند و ماندند

اما دریغا

خنیگران روزگار آتش و آوار

تاریخ خود بر آب بنوشتند و رفتند

ز موریانه تاریخ...

کتابهای پرندینه!
کتابهای عتیق هنوز ناخوانده
که سالهاست سر انگشت سرخ حادثه یی
نشان خود ننهاده ست بر ورقهاتان
اگر چه کودک گیسو سپید باز یگوش

که عکس پیری او
به عکس کودکی دیر و دور من ماند
ز آب و آتشتان در پناه خویش نگه داشت
و گاهگاه سترد از غبار، سیما تان
و گفت :

کلید غرّفه این برگهای پارین را
که هست جاری خون نیای گمشده من
میان بستر رگهای ارغوانی شان
به دیگران نسپارم، نه ناسپاسم من

☆ ☆ ☆

کتابهای عتیق هنوز ناخوانده
کتابهای حریرین سالخورد اما
ز موریانه تاریخ در هراسم من

ای سایه بستان وام خویش از من!

ای سایه باری راست میگفتی
آنشب که از ژرفای جان فریاد کردی
تو نیز
خود سایه بی هستی
ای دیگران را سایه پندار!
ای سایه باری راست میگفتی
گر من نبودم، یا نباشم سایه کودر کوچه های زنده گی نقش عبورم؟

☆ ☆ ☆

آن چلچراغ سرخ کز سقفی بلند افتاد و بشکست
من بودم وهمزاد من - حجم غرورم -

☆ ☆ ☆

ای سایه گاه آن فراز آمد که وام خویشتن بستانی از من
گهواره ام بشکسته، ناپیداست گورم

آن سطرهای روشن

قامت آن چارسدر کهن
رباعی بی همانندی بود
در حافظه جنگل برنا
و اینک در برگریز روزگاران
با نشستن غبار غریب مغرب
بر گیسوانش
هندسه چار مرثیه ابلیسی
حافظه سبز جنگل را غصب کرده است
و هر سال
سه صدو شصت و پنج کودک ولگرد
سه صدو شصت و پنج سکه زرین

از انباش در میربایند
و او بر بلند ترین پله نردبان هذیان
آن چار مرثیه را تکرار میکند
با گلوگاهی خنجر آجین
و تهیدستیش هر روز آماسیده تر میشود

☆ ☆ ☆

اکنون جنگل بیمار
مسافرست که نمیداند
قطار در کدام فاصله از ایستگاه تنور
در پویه است

تا یکبار دیگر
با سماجت صد نسل کلاغ
تنها چیزی را که به یاد دارد
- آن چار مرثیه را -

زمزمه کند
دیگر جنگل
آن رباعی بی همانند را
به هر الفبایی که بنویسند
نمیتواند خواند

شماطه تاریخ تب دارد

ای راویان عصمت گل‌های سرخ ناشگفته

بی آنکه خود دانید

- یا دانید و این را من نمیدانم -

با عنکبوتان رواق قرن قیرین روح رویین چشم انبازید

آزرم تان بادا که میگفتید و میگوید :

گر پیشمرگان سپاه خواب روزی چند

بر باره های کهکشانشا هم درفش فتح افرازند

این فتح را پایا مپندارید زیرا

شماطه تاریخ بیدار است

اما دگر حتا

چوبینه گرماسنجهای کودکان هم بازبانهای مقوایی

گویند :

شماطه تاریخ تب دارد

شماطه تاریخ بیمار است

وصیت

نمیگویم روح گل در شیشه زندانی بود
و من همچنان در خاک
و خواستم رهایی را با دستهای خویش لمس کنم
هان مپندار
که در کوچه های حافظه تاریخ
راه خانه خویش را نخواهم یافت
دیگر نمیگویم
کلید خانه خورشید در مشت دارم
اما کلید خانه خویش را میشناسم

☆ ☆ ☆

من از سرزمینی نکوچیده ام
با خود سرزمینی را به دوش کشیده ام
تا خود سرزمینی را به دوش کشیده ام
من در خاک نرویدم
که خاک چو نان نیلوفری
از آبگیر روان من جوانه زد
چه غمناک

و هایهای همه ناودانهای جهان را
در بارانی ترین فصلها پژواک

☆ ☆ ☆

دیگر مگوید
زمین گوری را از تو دریغ داشت
و کوهسار سنگی را
پیشاپیش این قامتی که سنگواره ییست

بر افراشته گی را
لوح خمیده ییست بر گورم
اما ای برکت بهارینه ترین بارانها
نام مرا ازین لوح فرو شوی
ای شعر!

ای اناربن سرخ ترین
روییده در تقاطع مه آلود شک و یقین
مگذار از تو در فشی سازند
گوری را

که سزااست چونان قطره یی باشد
دریای هزاران قبر گمنام را
سپاس آنرا
که با تو هرگز خراج نپرداخته ام

الا زنهاریان زنهار!

زبان مادرم شبنامه یی افتاده در پسکوچه های شهر غربت بود
که من آنرا نهان از چشم بیدار پدر هر روز میخواندم
و گاهی نیز در صحرای سبز کودکیهایم
سوار باره رستم
به فرمان پدر از شارسان زال زر تا قلعه افراسیاب پیر میراندم
ولی افراسیاب از اوج ایوان بلند خویش
به جای تیر زهر آگین
به سویم سکه های روشن لبخند میافشاند

و من بر جای میماندم
و میبنداشتم افراسیاب از من هراسانست
و مادر نیمه شبها باز بان رازگون خویشتن در گوش من میگفت :
ایا گم گشته کودک در غبار کاروانهای قبایل هیچ میدانی
که آن سالار صحرا زاد صحرا گرد را با خویش پیمانست
که خون آمیزه ایل و تبار خویش را در درگ برنا و پیر
این بزرگ آفاق بشناسد
به سان میگسارانی که طعم باده های گونه گون را از برون شیشه میدانند

و او با خنده یی روییده بر متن کبود کینه جویی نیز
که دارد با نیای پار و پیرارت
ترا سوی حصار خویش میخواند
ترا از خویش میداند
ترا او خویش میداند

☆ ☆ ☆

زبان من حریرین است
ولی این پرنیان را قطره یی از خون پولادست در هر تار
به جنگ من میا زنهار

ای مثلث بزرگ!

سه ستاره یی که دور از من و همیشه همنشین من
همیشه بامن اند

در سه رأس تو
جا گرفته اند
وہ چه دور از من اند اختران من
من چه دورم از سه رأس تو
خورد تر شو ای مثلث بزرگ

☆ ☆ ☆

بشنوای مثلث بزرگ!

در میان قلعه یی سترگ

بر صلیب غربتی غریب

هستیم به سان موم

در صمیم نیمروز يك تموز دوزخی

هر نفس

بیش و بیشتر

آب میشود

دست من به هیچ يك از ان ستاره ها نمیرسد

☆ ☆ ☆

مرگ من

دور نیست

برگ عمر من ز شاخسار زنده گی فتاد نیست زود زود

خورد تر شوای مثلث بزرگ

خورد تر شوای مثلث بزرگ لحظه یی!

خورد تر شوای مثلث حسود!

سفر نامه

ای تمام برگهای درختان جهان
بیشتر از شمار شما
سنگ در فلاخن نفرین دارم

من از کنار سنگواره ارغنونها
از برابر تهی ترین پنجره ها گذشته ام
و نجوای زندانیان آواها
در نقب حنجره ها را شنوده

من دیده ام
در آن سوی لبخند های دروغین
- گل های مقوایی یقین -
آبگینه هایی انباشته از شرنگ شک
من دیده ام
که فانوس شعر
روشنگر راه جستجوی ناپاره بیست
که شاعره گان
با طناب پوسیده بیت های کاهن عتیق بادیه

خویشتن را حلق آویز میکنند
که ستاره ها از هم نقاب به عاریه میگیرند
که زمین ستاره بارانست
که در انبوه واژه ها
تازیانہ چه قامت بلندی دارد
که کودکان رنگها تولد میشوند
تا استخوانهای آنها
ایزارهایی باشند
آراستن مسخ شده ترین رخساره ها را
که نخلستانها به تبر معتاد شده اند
که جنگلها خواب خاکستر میبینند
که بلورینه غرور قبیله
در اندوه تلخ کوچ
بر درگاه تسلیم میشوند
که خورشیدهای مصنوعی
پیش از غروب
در برابر شب زانو میزنند
که در شناسنامه ابریشم نوشته اند :
کنیز کی از نژاد پلاسپو شان

ای تمام برگهای درختان جهان
بیشتر از شمار شما
سنگ در فلاخن نفرین دارم

چنان مباد!

مباد بشکند ای رودها غرور شما
که این صحیفه شد آغاز با سطور شما
شبان تیره لب تشنه گان بادیه را
شکوه صبحدمان میدهد حضور شما
هزار دشت شقایق، هزار چشمه نوش
بشارت‌یست ز آینده های دور شما
چه شادمانه به کابوس مرگ میخندید
دوروی سکه هستیست سوگ و سور شما
شکیب زخمی مرغابیان ساحل را
توان بال عقابان دهد عبور شما
مباد خسته شود دستهای جاری تان
مباد تنگ شود سینه صبور شما
مباد سایه ابلیس سار و سوسه ها
شبی گذر کند از کوچه شعور شما
مباد تیره مردابیان تبیره زند
مباد بشکند ای رودها غرور شما

در اشراق شکسته

خورشید گرفت دشت و دره را	انده نه سزاست جز شب پره را
ای غالیه بوی بر خیز و بشوی	در چشمه نور این پنجره را
صبحست هلا، مژگان بگشا	آزاد گذار آهو بره را
ای طرفه حریف، سرما زده ایم	نه پیشترک آن مجمره را
نی مجمره یی از آهن و روی	آن مجمره لعل سره را
کز لشکر غم در هم شکنیم	هم میمنه را هم میسره را
خوانیم غزل از راز ازل	خونین نکنند گر حنجره را

☆ ☆ ☆

رؤیای سپید، آفاق بنفش	زنگار گرفت سیم سره را
از کاخ امید ماندند به جا	نی لاد و نهادنی کنگره را
دل مرده و من در پویه هنوز	پوینده ندید کس مقبره را

آغاز همان، فرجام همان

بیموده بگیر این دایره را

ای روح سبز فصل شگفتن !

تا باغ را تهاجم رگبار فتح کرد
با صد هزار دیده خود آسمان ندید
یک برگ، یک شگوفه که زخم تیر نداشت
ای روح سبز فصل شگفتن
مصلوب جاودانه
در ژرفنای واژه تبعید
آیا تو آگهی که نگونبخت باغبان ؟
کز دستهای خویش دو فواره خون فشاند
از قتل عام نسل شقایق خبر نداشت

این جام شوکران

ای انگبین فروش دروغین ترا سزااست	این جام شوکران که به لب میکنیم ما
ای فصل سرخ صاعقه خاکسترت کجاست ؟	یاد از تبار و نسل و نسب میکنیم ما
ای همنفس زبان نگه دلنشین تراست	کز هر نفس چو آینه تب میکنیم ما
یک قطره زنده گانی و صد جویبار رنج	این کار یاوه از چه سبب میکنیم ما

بردوش، نعش زخمی خورشید شامگاه
دیگر سفر به وادی شب میکنیم ما

صفحه تقویم خالی بود...

ناخدای آهنین مفصل

باز

راه ساحلهای سبز دیگری در پیش دارد

بارها بسته

بادبانها دست بر گردونه خورشید میسایند

ناخدا را سانگین روح از تلخابه امید سوز بیم خالی بود

باغ سبز فتح در اقلیم پندارش

از گیاه هرزه تسلیم خالی بود

☆ ☆ ☆

ناخدای آهنین مفصل

فال میگیرد کدامین روز فرخنده ست

تا گشاید باد بانها را

☆ ☆ ☆

فالگیر پیر

دفتری فرسوده از انبان برون آورد

برگهایش را

در شمردن شد

ناگهان اشکی فرو افشاند بر گهنامه چرکین و گفت ای داد

فالگیر پیر را گفتم چه دیدی ؟ گفت

آه، دیدم صفحه تقویم خالی بود

و خورشید را باید آویخت . . .

ایا دیدبانان باروی آن سوی دریا
مگر لشکر خواب بر شهر چشمانتان چیره گشته ؟
و یا خود نخواهید دیدن
که در این کرانه
درینسو، درین ساحل سرد از یاد رفته
به جز نعلش تصویر و آوای مصلوب چیزی نیستند
و تنها صدایی که در گوشها میرسد بانگ فرمان
سالار قیرینه رخسار
آبخور آرای گاو طلا نیست:

چنانرا این بیشه ها باید از پا در آیند
که با برگها شان
چرا پنجه باد ها میزند دف ؟
و در هر خیابان چرا میکشند از کران تا کران صف ؟
و خورشید را باید آویخت از دار رنگین کمانها
که بی معجز از حجله خاوران میبراید
و دستان باد شبانگاه را
بریدن سزااست
که دزد است و از باغها برگ گل میرباید !

سیب

این کودک دور از آغوش مادر

- شاخی جدا مانده از باغ -

و آن باغ را نیز

نی باغبان و نه دیوار

ور هست

چون نخلهای زمستان قطبی

دست و دل بوستانیان کرخت است

☆ ☆ ☆

در کوچه ها ((گرد شیطان)) فروشد

زنجیر در پایش از لقمه یی نان

پیرایه افزای بازارگانان

خود آگه از ماجرا نیست

گوید که این سرنوشت است و فرمان بخت است

☆ ☆ ☆

در دست هر کس که افتاد سیبی

بویید و خورد و نپرسید

کاین سیب سرخ از کدامین درخت است ؟

یادگار آینه

دگر نه چشم براه بهار آینه ام	که سنگ خورده ترین یادگار آینه ام
مرا کتیبه خوانای روزگار مخوان	خطوط مبهم لوح مزار آینه ام
شناسنامه جغرافیای هول کجاست ؟	که آشکار شود کز دیار آینه ام
سترد، هر که رخ آراست، نقش نام مرا	درین حریم تو گویی غبار آینه ام
به بخت خویشتن ای جنگل عقیم ببال	که آذرخش نیم من شرار آینه ام

چه سالها که سفالینه زیستم افسوس
به این گمان غلط کز تبار آینه ام

از برزخ تقویم

اردیبهشت ماه که می‌آید

هر قطره خون که در رگ گلهاست

یک رود بار دلهره و درد میشود

کاین ماه گویا

تا واپسین صحیفه تاریخ

دباجه کتاب شقاوت

آتششان برزخ تقویم

و

چتری فراز مسند نامرد میشود

نوشتارو

من بانیای خویش همانم
صدای گام مرا روزی
دروازه های نسیانزده ترین میخانه های آن شهر
با گوشهای چوبینه خویش
میشنودند و میشناختند
صدای گام من امروز
حتا

خواب تصویر میخانه های آن شهر را
بر میآشوبد

نیای من
به پذیرۀ بزرگنا و هزاره یی دیگر
که حتا
آوای بوسۀ باد بر لبان بادبانهاش را میتوان شنفت
از خواب مومیایی سده های آماسیدۀ بیمار
بر خواهد خاست
و آسمانه این تاریخ شیشه یی
تبعید شده از جغرافیا را
خواهد شکافت

اما ای مرزبانان قلمرو طاعون عتیق!
حرام باد شما را صدای رویش گامم
و هیچ ((کس)) ز شما ناکسان نخواهد دید
کتیبه یی را
که در صحیفۀ آن نقش میشود نامم

در اقلیم شما
نام من ستارۀ قرمزست
که تنها در افق شبنامه ها پدیدار میشود

رود خانه ها در بسترهای کهن
رو به دریا بار در پویه اند
خون نیای من
قطره های انجماد را
از تخمۀ مردابیان میشمارد
خون نیای من
زنگارۀ هراس پوشیدن را
از ریشۀ همه ارغوانهای جهان
فروسترده است

نیای من
زخم باستانی خویش را
با نوشداروی انتقام خواهد شست

دریغا چنین بود فرجام !

سواری که از بیشه های افق خشمگین و شتابان گذر کرد
که تا شاهبانوی اقلیم ابریشمین سحرگاه پندارها را
که زندانی قلعه جادوان بود دیری

ازان تنگنا وار هاند
و تا حجله قرمزین نخستینه اش باز آرد
چو بارو به یک یورش بهمن آساش
فروریخت
و دروازه سهمگین نقب دیو فسونکار بشکست
شگفتا که با زال فرسوده یی رو به روشد
که برزیگر روزگاران
فراوان شیاران
نهاد به جا در جینش
و دستان و پاهاش چون عشقه ها پیچ در پیچ با میله های فلزین

سواری که از بیشه های افق خشمگین و شتابان گذر کرده بود
عنان باز گشتاند و گفتا :

تقو بر توای زال ژولیده گیسوی چرکین

که دیری گمان برده بودم

هنوزت چراغ جوانی در ایوان هستیست روشن

و روزی ترا میرهانم

و تا حجله قرمزین نخستینه ات میرسانم

که زهدانت آستن نور گردد

و این دشت، دشت سترون که اقلیم ابریشمین سحرگاه پندارها بود روزی

دگر بار

شکوهنده از نخلهای سرافراز و مغرور گردد

دریغا چسان راه پیموده را باید از سر گرفتن

دگر شاهبانوی اقلیم ابریشمین سحرگاه پندارها

عجوزیست قامت خمیده

نه آن گلین سرخ پدرام

دریغا چنین بود فرجام

سواری که از بیشه های افق خشمگین و شتابان گذر کرده بود

دگر راه برگشت بر خویشتن بسته دید

و خود بانکاور

در آتشفشان شفقها فرورفت

تا شهر پنج ضلعی آزادی

نامت را بر کدامین سنگ این بادیه حك كنم
که دیگر هیچ کاروانی
از این درشتناك رهگذاران عبور نخواهد کرد
بالا بلند بانوی بغداد باور های پرندین
شهرزاد شکیبای روایتها
در يك هزار و يك شب دیگر
گرفتم نامت در کویران
با عروچی گذرا
بر نردبان گرد باد پای نهاد
اما آیا نسیمی از آن دست که تو میخواستی

بال وزیدن خواهد گشود ؟
و تا فرجام این بیابان
تا شهر پنج ضلعی آزادی
عطر نام ترا خواهد برد !
که قراولان فاجعه در گام گام این درشتناک بادیه
کمینگاهی دارند
و گرد باد، خود از زنجیر بر پایان این حصار مفرغین است

☆ ☆ ☆

نامت از خیل گنجشکان واژه های نشسته
بر شاخسار فتح شهر بند شب
چه ناگهانی فرو افتاد
آیا کدام دست ؟
با سنگپاره کدام واژه حسود ؟
خونین بال بر خاکش افکند

☆ ☆ ☆

در شهرستانهای آتشهای خاموش
کبوتران شعرهای هزاران شاعر گمنام
به دنبال چینه نام تورفتند
نه فرونشاندن آتش تنور چینه دان را
که پیشکش کشتزار جاودان را
و برگشتند

چه تهیدستانه و چه نومید
و در باغهای زعفرانی خاطره آشیان گزیدند
سالهاست که قطرة يك لحظه شاد - حنا -
در گلوی کبوتران شعرهای هزاران شاعر گمنام
فرو نچکیده
و اینک طبال ژولیده گیسوی توفان
شادیانه گمنامی ترا
بر طبل صخره ها مینوازد

☆ ☆ ☆

بالا بلند بانوی بغداد باورهای پرندین !
چون این هزار و يك شب خونین
در چار سویی انبوه
از شهر پنج ضلعی آزادی
میوه های گندیده درختستان دارها باشند
آیا تو در واژه دیگری حلول خواهی کرد ؟

☆ ☆ ☆

يك بار
ای روح ارغوانی آتشناك
در واژه مرجانی کیفر حلول کن !

روایت

ما خُردینه وارثان نوریم

از شب نبودیم

با شب نبودیم

☆☆☆

فتیله های چراغهای نیم مرده

باز بانهای الکن

بر خورشید میآشوبند:

شهر بانوی شهر آشوب!

این خود تو نبودی

که با شنودن نخستین سم ضربه های توسنان خفتان پوشان شب

نگویم آزرَم را

کز هراس بگریختی

نه !

نه رخسارت، که حتی کفشهای طلایت

سترده باد از گرد خیره سری

اما هنگامی که بسیجیان عاشقت را

هزاران دشنه الماسگون در نیام زرین بود

چرا با شب در نیاویختی

و راهوار

دور تر و دور تر انگیختی

سبکسار

و حتا

آفتابگردان را

که چشم بی خواب از تو بر نمیداشت

تنها گذاشتی

و ماش از اندوهگساران بودیم

شب ستیزان را هیچ پیکی از سوی تو در نکوفت

و اکنون نیزه داران نیمروزیت

بر ماتسخر میرانند

با وقاحت کلاغی که غاصبانه

بر شانه چپ اسطوره ارغوانی نشسته بود.

و عربده میکشند:

نفرین شما را

که ننگ بیعت به شب را پذیرفتید

سقف کوتاه شب

بلندای قامت ما را گنجا نداشت

و نفرت از سیاهی را

تا شب نبودیم!

☆☆☆

ولی ستاره گان گواهند

که ما

- فتیله های چراغهای نیم مرده -

در شب زیستیم

و هر چند خردینه گی را

بر شب نبودیم

اما

با شب نبودیم

ما شب نبودیم



به همین قلم :

- ۰۰۰ و آفتاب نمیمیرد «مجموعه شعر»
- نردبان آسمان «مقالاتی در باب شعر و اندیشه مولینا جلال الدین محمد بلخی»
- از میعاد تا هرگز «مجموعه شعر»
- اسطوره بزرگ شهادت «ترجمه شعر»
- ازین آئینه بشکسته تاریخ «مجموعه شعر»
- سرود و سخن در ترازو «پژوهشهایی در باب عروض»
- دیباچه بی در فرجام «مجموعه شعر»
- تا شهر پنج ضلعی آزادی «مجموعه شعر»
- در استوای فصل شکستن «مجموعه شعر»
- گزارش عقل سرخ «پژوهشهای فلسفی و ادبی»
- درنگها و پیرنگها «پژوهشهای فلسفی و ادبی»
- بازگشت به الفبا «پژوهشهای فلسفی و ادبی»

بنیاد نشراتی پرنیان

G.P.O Box 411 Peshawar-Pakistan

E-mail : nasir@pes.comsats.net.pk

حق چاپ محفوظ است